



دلواپسی‌های مگره

ژرژ سیمنون

ترجمهٔ عباس آگاهی

چاه‌کتاب

دلواپسی‌های مِگره

ژرژ سیمنون

ترجمهٔ عباس آگاهی

چاه‌کتاب

فهرست

یادداشت مترجم.....	۶
فصل ۱- ملاقاتی سه شنبه صبح.....	۷
فصل ۲- مأمور بیمه.....	۲۳
فصل ۳- خواهر جوانی که از آمریکا بازگشته.....	۴۱
فصل ۴- رستوران کوچۀ کوکی یر.....	۶۰
فصل ۵- زنی در ساحل رود سن.....	۷۷
فصل ۶- سئانس سینمای شب.....	۹۷
فصل ۷- پلکان مار پیچ.....	۱۱۵
فصل ۸- لکه ای روی سینی.....	۱۳۴

گردآوری و ویرایش

نام: سید مهدی قمی

ایمیل: mehdiqomi@yahoo.com

یادداشت مترجم

مجموعه «سربازرس» و پدیدآورنده آن، ژرژ سیمنون برای علاقمندان ایرانی ادبیات پلیسی - جنایی نام هایی آشنایند و تاکنون ده ها اثر از این مجموعه به زبان فارسی ترجمه و چاپ شده است. این نویسنده فرانسوی زبان بلژیکی (۱۹۰۳-۸۹) با ۱۹۲ رمان، ۱۵۸ داستان کوتاه، چندین سرگذشت نامه و مقالات متعدد، یکی از پر اثرترین نویسندگان به شمار می آید. گفتنی است که او از این مجموعه، ۱۷۶ رمان را به نام خود و بقیه را با ۲۷ نام مستعار منتشر کرده است، سیمنون در سطح نویسندگان جهان مقام هجدهم و در سطح فرانسوی نویسان مقام چهارم را در اختیار دارد و بیش از هر نویسنده دیگری آثارش به زبان های مختلف ترجمه شده است.

سیمنون اولین اثر از مجموعه «سربازرس مگره» را در سال ۱۹۳۱ منتشر کرد و تا سال ۱۹۷۲ به طور متوسط ۲/۵ اثر در سال به وجود آورد که شامل ۷۵ رمان و ۲۸ داستان کوتاه - در مجموع، ۱۰۳ اثر- می شود.

از این اطلاعات آماری که بگذریم، شهرت عالم گیر داستان های مگره، علاوه بر گیرایی داستان و التهاب کشف معما که نویسنده به بهترین وجه در آثار خود می پروراند، سبک ساده نگارش، کوتاه بودن جملات، حذف آرایه های غیر ضروری و بسنده کردن به مفاهیم مستتر است که در مجموع آن چیزی را به وجود می آورند که جَوّ یا حال و هوای داستان های مگره نام گرفته است.

سیمنون مردم معمولی یا به اصطلاح مردم کوچه و بازار را وارد داستان های خود کرده، به واکنش ها، دلهره ها و دل مشغولی های ساده و بی ادعای آن پرداخته است. داستان دلواپسی های مگره نمونه خوبی از این سبک نگارش و انتخاب شخصیت هاست. باشد تا خوانندگان، خود شاهد این مدعا بشند.

عباس آگاهی

فصل ۱

ملاقاتی سه شنبه شب

شاید ماهی یکی دوبار بیشتر اتفاق نمی افتاد و آن هم گاهی چنان کوتاه مدّت که ممکن بود متوجه نشوی: بعد از یک دوره پر مشغله در شهربانی مرکزی پاریس که پرونده ها بی وقفه، یکی بعد از دیگری و گاهی سه چهار تا با هم می رسیدند و پرسنل را در می کردند و بازرس ها با چشم های سرخ از فرط بی خوابی، هاج و واج می شدند، ناگهان گویی آرامش کاملی برقرار می شد و تک و توک تلفنی بی اهمّیت به صدا در می آمد.

روز پیش، دوشنبه، از این روزها بود. البته دوشنبه ها معمولاً ارباب رجوع زیاد نیست، ولی تا ساعت یازده صبح روز سه شنبه همین وضع ادامه داشت. توی راهروی وسیع، گه گاه دو سه خبرچین معمولی که آمده بودند گزارشان را بدهند، عصبی پرسه می زدند و در اتاق کار بازرس ها، همه، به جز آن هایی که سرما خورده بودند، سر پست خودشان بودند.

در حالی که در اغلب مواقع ضروری سربازرس مگره نیرو کم می آورد و با زحمت زیاد می توانست افراد کافی را مأمور پرونده ای کند، امروز می توانست تقریباً همه افرادش را در اختیار داشته باشد.

در حقیقت همه جا در پاریس همین وضع برقرار بود. دهم ژانویه بود. مردم بعد از ایام جشن سال نو، گرفتار عواقب پر خوری ها، سرانجام پا را از روی پدال گاز براشته بودن و... ضمناً چشم انداز پر کردن ورقه استعمال مالیات سالانه هم خیلی دور نبود.

هوا هم هماهنگ با خلق و خوی مردم رنگ خاکستری بی حالی داشت، تقریباً همان رنگ خاکستری سنگفرش خیابان ها را. هوا سرد بود، اما نه آن طور که خبر ساز شود و روزنامه ها از آن حرف بزنند، بلکه یک سرمای نا مطبوع که فقط بعد از مدتی راه رفتن توی کوچه ها آن را حس می کردی.

در اتاق ها، رادیاتورهای شوماژر داغ داغ بودند و به سنگینی هوا می افزودند و گه گاهی هم صدای غرغر لوله های آب گرم که از موتور خانه می آمد به گوش می رسید.

همه، مثل بچه مدرسه ای ها در روز های بعد از امتحان، به کارهای کم اهمیتی که معمولاً به بعد موکول می کنیم می پرداختند. مثل گزارش هایی که داخل کشو میز فراموش شده بود یا آماری که باید گرفته می شد؛ وظایف خسته کننده اداری.

آدم هایی که معمولاً در روزنامه ها صحبت شان هست، تقریباً همگی برای تفریح به سواحل جنوبی یا برای ورزش های زمستانی به کوه های پر برف رفته بودن.

اگر مگره هنوز آن بخاری زغال سنگی اش را داشت- که بعد از کشیدن شوفاز سانترال مدت ها بر جا بود ولی بالاخره جمع اش کردند- باید گه گاه از پشت میزش بلند میزش بلند می شد تا زغالش را تجدید کند و آتش را به هم بزند و بارانی از خاکستر سرخ رنگ را به زمین بریزد.

او بد خلق نبود؛ اما خیلی هم سر حال به نظر نمی رسید. حتی لحظه ای توی اتوبوسی که او را از بلوار ریشار- لونوار سوار کرده بود، از خود پرسیده بود که نکند دارد سرما می خورد.

شاید همسرش فکرش را مشغول کرده بود؟ روز قبل، دوستش پاردون، پزشک ساکن کوچۀ پیکوس، به او تلفنی غیر منتظره زده بود.

-الو، مگره... به خانم مگره نگید که شما رو در جریان گذاشته ام...

- در جریان چی؟

- همین چند لحظه پیش ایشون این جا در مطب بودن و اصرار کردن که چیزی بهتون نگم...

کمتر از یک سال پیش خود مگره هم به دیدن پاردون رفته بود و به او سفارش کرده بود که چیزی راجع به ملاقاتش به خانم مگره نگوید.

- اصلاً فکر بد نکنین. اونو با کمال دقت معاینه کرده ام. هیچ چیز مهمی نیست...

روز گذشته هم مگره، وقتی به تلفن شده بود، مثل امروز صبح احساس سنگینی می کرد و همین گزارش اداری که می بایست جمع و جور کند، پیش رو داشت.

- برای چی پیش تون آمد؟

- مدتی می شه که وقتی از پله بالا می ره، بخصوص صبح ها، تنگی نفس داره و حس می کنه پاهاش سنگینی می کنن. بازم تکرار می کنم که جای هیچ دلواپسی نیست. فقط فشار خون اون جووری که باید باشه نیست. براش قرص هایی تجویز کردم که با هر وعده غذا بخوره. به شما هم می گم که تعجب نکنین، چون براش رژیم غذایی تجویز کرده ام. می خوام پنج شش کیلو وزن کم کنه که کمکی برای قلبش باشه.

- مطمئن هستین که...

- قسم می خورم که هیچ چیز خطرناکی نیست، ولی ترجیح دادم شما رو در جریان بذارم. به نظرم بهتره که وانمود کنین متوجه هیچی نشدین. اون بیشتر ازین می ترسه که شما به خاطرش دلواپس بشین...

چون او همسرش را می شناخت، یقین داشت که رفته و دارو را از اولین داروخانه خریده. تلفن مال صبح بود. ظهر، همسرش را زیر نظر گرفته بود، ولی او هیچ قرصی نخورده بود. شب هم به همین ترتیب. او در کشوی گنجۀ ظرف ها، و بعد هم بی آن که نشان بدهد، در آشپز خانه به دنبال شیشه یا قوطی دارو گشته بود.

کجا ممکن بود دارویش را پنهان کند؟ او غذای کمتری خورده بود و یا با وجودی که اشتهايش خوب بود دست به دسر نزده بود. و با لحن شوخی گفته بود:

- فکر می کنم باید یه کم خودم رو لاغر کنم. پیرهن هام برام تنگ شدن...

مگره به پاردون اعتماد داشت و دستپاچه نمی شد. با این حال، این خبر ناراحتش می کرد یا دقیق تر بگوییم افسرده اش می کرد.

خودش، سال قبل، ناچار شده بود سه هفته استراحت کامل بگیرد. و حالا هم، همسرش. معنی این ها که هر دوشان آهسته آهسته به سن در دسرهای کوچک و معالجات کوچک ضروری رسیده بودند؛ کمی مثل ماشین که ناگهان احتیاج پیدا می کند هر هفته سری به گاراژ بزند! با این تفاوت که برای ماشین می شود قطعات یدکی خرید یا حتی می شود موتور آن را نو کرد.

در لحظه ای که پیشخدمت به در اتاق زد و طبق معمول خودش بی آن که منتظر جوابی بشود در را باز کرد، مگره غرق این فکرها نبود. سر را از روی پرونده اش بلند کرد و نگاه هاج و واج آدمی به خواب رفته به ژوزف پیرخیره شد.

- چه خبره؟

- یکی اصرار داره که شخصاً شما رو ببینه.

و ژوزف موقع راه رفتن هیچ صدایی نمی کرد، ورقه ای را گوشه میز گذاشت.

مگره اسمی را خواند که با مداد نوشته بود. اما چون این اسم چیزی به یادش نمی آورد توجهی نکرد. فقط به یادش ماند که نام فامیل دو هجایی بود و احتمالاً با یک میم شروع می شد. اما اسم کوچک، اگزاویه، را به خاطر سپرد چون نام اولین رئیس سالخورده خودش در شهربانی مرکزی، اگزاویه گیشار بود.

جلوی کلمات چاپی «موضوع ملاقات:»، چیزی مثل «حتماً باید با سربازرس مگره صحبت کنم» نوشته شده بود.

ژورف با خونسردی منتظر بود. اتاق کار نسبتاً تاریک بود و می بایست چراغ‌ها را روشن کنند، ولی مگره به آن توجه نکرده بود.

- اونو می بینین؟

مگره با حرکت سر، در حالی که شانه‌ها را کمی بالا می انداخت، جواب مثبت داد. چرا که نه؟ لحظه‌ای بعد، ارباب رجوعی حدوداً چهل ساله وارد اتاق شد که هیچ چهره‌بخصوصی نداشت و می توانست یکی از هزاران آدمی باشد که هر روز ساعت شش عصر می بینیم که با قدم‌های شتابزده به طرف نزدیک‌ترین ورودی مترو می شتابند.

- جناب سربازرس ازتون عذر می خوام که مزاحم می شم...

- بفرمایید بنشینین.

مخاطبش کمی عصبی به نظر می رسید، البته نه خیلی زیاد. بیشتر هیجان زده بود، مثل خیلی از آدم‌های دیگری که وارد این اتاق می شدند. او یک پالتو تیره رنگ به تن داشت که قبل از نشستن دکمه‌هایش را باز کرد. اوّل کلاه شاپویش را روی زانوانش گذاشت، ولی کمی بعد آن را کنار پا، روی فرش کف اتاق قرار داد.

آن وقت لبخندی زد که بی گمان علامت کمرویی اش بود. بعد از صاف کردن سینه گفت:

- مشکل تر از همه، شروع کردنه. البته مثل همه، توی ذهنم، اون چیزی رو که می خوام بهتون بگم تکرار کرده ام، ولی حالا، همه چی قاطی شده...

دوباره لبخندی زد که نشان داد خواهان تأیید یا تشویق سربازرس است. اما ظاهراً، هنوز توجه او جلب نشده بود. مرد موقع مناسبی نیامده: هنوز ذهن مگره خواب بود.

- شما حتماً ازین جور ملاقات‌ها زیاد دارین؛ آدم‌هایی که میان براتون درد دل می کنن و یقین هم دارن که چیزهای جالبی می گن.

موهایش مشکلی بود. پسر بدقیافه‌ای نبود، گرچه کمی دماغش کج بود و لب پایینی خیلی کلفت اش توی چشم می زد.

- می تونم بهتون قول بدم که من از اون دسته آدم ها نیستم و خیلی تردید داشتم که مزاحم شخصیتی مثل شما، با همه گرفتاری هایی که دارین بشم.

شاید او انتظار داشت میزی ببیند پر از پرونده، با دو سه تا تلفن که با هم زنگ می زنند، بازرسانی که وارد و خارج می شوند، شاهدان یا متهمانی که روی صندلی ها نشسته اند. البته ممکن بود اگر روز دیگری آمده بود با چنین صحنه ای روبه رو بشود. در هر حال سرخوردگی او لبخندی بر لب های سربازرس که انگار به هیچ چیزی فکر نمی کرد، نیاورد.

در حقیقت او به کت و شلوار مخاطبش نگاه می کرد. با خودش می گفت که پارچه خوبی دارد قطعاً خیاطی مال همین محله آن را دوخته است. کت و شلواری به رنگ خاکستری سیر. با کفش های مشکی، کراواتی معمولی.

- جناب سربازرس اجازه بدین مطمئن تون کنم که دیوونه نیستم. نمی دونم شما دکتر استاینر، در میدان دانفر روشرو رو می شناسین یا نه. ایشون متخصص اعصاب و روان هستن که فکر کنم کم و بیش یعنی روانکاو، و چندین دفعه هم توی محاکمات جنایی نظر کارشناسی دادن.

ابروهای پرپشت مگره کمی بالا رفت، ولی نه خیلی زیاد.

- شما رفتین دیدن استاینر؟

- بله، رفتم تا معاینه ام کنه و باید عرض کنم که معاینه اش یه ساعت طول می کشه و هیچی رو فراموش نمی کنه. اون هیچی پیدا نکرد. منو از همه لحاظ عادی می دونه. اما درباره زخم که دکتر اونو ندیده...

حرفش را قطع کرد، چون آن چیزی نبود که برای گفتن آماده کرده بود و سعی کرد کلمات آن را پیدا کند. با یک حرکت غیرارادی از جیبش پاکت سیگاری کشید، ولی جرئت نکرد اجازه سیگار کشیدن بخواند. مگره گفت:

- میتونین سیگار بکشین.

- متشکرم.

انگشت هایش می لرزیدند. عصبی بود.

- از تون عذر می خوام. باید بهتر خودمو کنترل کنم. نمی تونم جلوی هیجانم رو بگیرم. اولین باری یه که که شما رو یکهو جلوی خودم، توی دفترتون، با پیپ تون، می بینم...

- می تونم از تون بپرسم شغل تون چیه؟

- حق بود از اون جا شروع می کردم. شغلم خیلی معمولی نیس و شما هم مثل خیلی های دیگه شاید خنده تون بگیره. من توی فروشگاه بزرگ لوور، کوچه ریولی، کار می کنم. عنوان رسمی ام فروشنده قسمت اسباب بازی هاست. می تونین تصور کنین که ایام عید دیگه حالی برام نموند. راستش یه تخصصی دارم که قسمت عمده کارم رو تشکیل می ده: من مسئول قطار های برقی ام.

انگار هدف ملاقات و محلی که قرار داشت را فراموش کرد و بی اراده موضوع مورد علاقه اش را پیش کشیده بود.

- توی ماه دسامبر از جلوی فروشگاه لوور رد شدین؟

مگره نه آری گفت و نه خیر. یادش نمی آمد. به طور مبهم یک صحنه بزرگ نورانی را جلوی نمای اصلی فروشگاه به یاد می آورد، ولی نمی توانست بگوید عروسک های متحرک رنگارنگ چه چیزی را نشان می دادند.

- اگه رد شده باشین، توی ویتترین سوم کوچه ریولی، یک ماکت دقیق از ایستگاه راه آهن سن لازار، با همه ریل ها، همه قطارهای حومه و سریع السیر، همه علامت ها و کابین های سوزن بانی وجود داشت. سه ماه روش کار کردم. حتی ناچار شدم برای خرید بعضی لوازم به سوئیس و آلمان سفر کنم. به نظرتون بچه گونه میاد، ولی اگه بهتون بگم فروشمون فقط در قسمت قطار های برقی چه قدره... البته فکر نکنین که مشتری هامون بچه ها هستن. آدم های بزرگ، حتی اشخاصی که پست و مقامی بزرگ دارن، عاشق قطار برقی هستن و اغلب منو به خونه های مجلل شون می طلبند تا...

اودوباره حرفش را قطع کرد.

- خسته تون می کنم؟

- نه.

- بهم گوش می دین؟

مگره با سر علامت داد که بله. ملاقاتی اش چهل، چهل و پنج ساله به نظر می رسید و حلقه ای از طلای سرخ رنگ، پهن و صاف، تقریباً مثل حلقه خود سربازرس، به انگشت داشت. به علاوه یک سنجاق کراوات با نشان راه آهن روی آن.

- نمی دونم داشتم چی می گفتم. البته نیومده بودم براتون از قطار برقی صحبت کنم و می فهمم که دارم وقت تون رو می گیرم. ولی، واجبه که شما بتونید منو بشناسید، مگه نه؟ اینو هم بگم که منزلم در خیابون شاتی یون، نزدیک کلیسای سن پیر مون روژ توی بخش چهاردهم پاریسه هجده سال میشه که توی این خونه زندگی می کنم. نه، نوزده سال... بالاخره، ماه مارس میشه نوزده سال... متأهل هم هستم...

از این که نتوانسته روشن تر باشد و وارد جزئیات شده، اظهار تأسف می کرد. احساس می شد همین طور که موضوع ها به ذهنش می رسند آن ها را سبک و سنگین می کند و نمی داند آیا اهمیت دارند یا نه؛ آیا باید آن ها را بیان کند یا کنار بگذارد.

او به ساعتش نگاه کرد.

- دقیقاً، چون متأهل هستم...

لبخند می زد برای عذر خواهی.

- راحت تر می شه اگر شما سؤال کنین، ولی شما نمی تونین، چون نمی دونین موضوع چیه...

مگره کم مانده بود ازین که این جور بی واکنش مانده بود خود را سرزنش کند. ولی گناه او هم نبود. دست خودش نبود. نمی توانست به آن چه که برایش تعریف می کردند علاقمند شود و تأسف می خورد که چرا گذاشته است ژوزف این ملاقاتی را وارد اتاقش کند.

- گوشم با شماست...

و برای این که خودش را مشغول کند، پیپ اش را پر کرد و نگاهی به طرف پنجره انداخت که پشت آن جز رنگ خاکستری مات چیزی به چشم نمی خورد؛ چیزی شبیه پرده فرسوده ته صحنه، توی یک تئاتر شهرستانی.

- قبل از هر چیز باید بخصوص بگم که قصد وارد کردن اتهام ندارم، جناب سربازرس. من زخم رو دوست دارم. پانزده ساله که من و ژیزل ازدواج کرده ایم و می شه گفت هیچ وقت با هم بگومگو هم نداشته ایم. راجع به این با دکتر استاینر، بعد از این که معاینه ام کرد، صحبت کرده ام و اون دلواپس بهم جواب داد: بدم نمی یاد که همسر تونو بیارین ببینم.

اما به چه بهانه ای می شه از ژیزل بخوام که همرام بیاد به دیدن متخصص اعصاب؟ حتی نمی تونم تأیید کنم که اون دیوونه اس، چون بی اون که شکایتی داشته باشه، به کارش ادامه می ده.

ملاحظه می فرمایم، من خیلی با سواد نیستم. در پرورشگاه بزرگ شده ام و ناچار شده ام خودم درس بخونم. هر چی می دونم، بعد از کار روزانه، از توی کتاب ها یاد گرفته ام. به همه چی علاقه دارم، نه اون جووری که ممکنه تصور بشه، فقط به قطار برقی. عقیده دارم که سواد با ارزش ترین ثروت انسانی.

از تون عذر می خوام که این جووری حرف می زنم. می خوام به این جا برسم که وقتی ژیزل رفتار دیگه ای رو با من شروع کرد، یه راست رفتم توی کتابخونه ها و از جمله کتابخونه ملی و کتاب هایی که قیمت شون برام خیلی گرون بود مطالعه کردم. بگذریم که اگه زنم اونا رو توی خونه می دید ممکن بود دلواپس بشه...

مگره کم و بیش به این حرف ها گوش می داد؛ این بود که پرسید:

- کتاب های مربوط به روانکاوی؟

- بله. ادعا ندارم که همه شو رو فهمیده ام. اغلب طوری نوشته شدن که برام خیلی عالمانه هستن. با این حال کتاب هایی پیدا کرده ام درباره بیماری های عصبی و روانی که خیلی به فکرم فرو بردن. تصور می کنم شما فرق بیماری های عصبی و روانی رو می شناسین؟ اسکیزوفرنی رو هم مطالعه کرده ام، اما واقعاً معتقدم قضیه تا به اون جاها کشیده نمی شه...

مگره به همسرش، وبه دکتر پارادون فکر می کرد. در گوشه لب ملاقاتی اش یک زگیل قهوه ای رنگ دید.

- اگه خوب فهمیده باشم، شما گمان می کنین همسرتون حال طبیعی نداره؟

رسیده بودیم به اصل مطلب و کمی رنگ مرد پرید و دو سه بار آب دهانش را قورت داد و بعد با حالتی که گویی دنبال کلماتی می گردد و معنی شان را سبک و سنگین می کند، گفت:

- مطمئنم. از چند ماه پیش، دست کم از پنج یا شش ماه پیش، زنم قصد جونم رو کرده. جناب سربازرس به این دلیل اومدم شخص شما رو ببینم. دلیل ملموس ندارم، و آلا از اون شروع می کردم. حاضرم نشونه هایی رو که در اختیار دارم و به دو دسته تقسیم می شن، براتون بشمرم. اول نشونه های اخلاقی که بیان کردن شون خیلی سخته و الآن متوجه می شید چرا، چون یه مشت چیزهای کوچک و بی ارزش هستن که در حدّ خودشون هیچ اهمیتی ندارن، اما مجموعه شون بالاخره معنی دار می شه. اما از نشونه های مادی، یکی هست که براتون آورده ام و از همه نگران کننده تره...

پالتو و کت اش را عقب زد و از جیب پشت شلوارش کاغذی تا شده، مثل کاغذهایی که بعضی داروخانه ها هنوز گرد مسکن سر درد را توی آن می پیچند، بیرون کشید.

در واقع، بسته کاغذی حاوی گردی سفید رنگ و کدر بود.

- این نمونه رو براتون می‌ذارم تا دستور بدین آزمایش کنن. قبل از دیدن شما از یه فروشنده لوورکه عاشق شیمی هست و برای خودش یه آزمایشگاه حسابی درست کرده، خواسته ام اونو آزمایش کنه. نظرش قاطع بود. این فسفور سفیده. نه «فسفر» بلکه «فسفور»؛ توی واژه نامه نگاه کرده ام. فقط به واژه نامه لاروس اکتفا نکردم، رساله های مربوط به شیمی رو هم مطالعه کردم. فسفور سفید گردی کم و بیش بی رنگه که فوق العاده سمیه. در گذشته، به عنوان دوی بعضی بیماری ها استفاده می شد. ولی به همین علت سمی بودن کنارش گذاشته ان.

کمی سکوت کرد و از این که در برابر خودش مگره ای می دید که همواره بی واکنش و انگار غایب است، کمی سرگردان به نظر می رسید.

- زخم با شیمی سروکاری نداره. هیچ دوی نمی خوره. هیچ کدوم از مرض هایی که ممکنه فسفور سفید برایش تجویز کرده باشن، نداره. از طرف دیگه فقط چند گرم از اینو توی خونه پیدا نکرده ام، بلکه شیشه دست کم پنجاه گرمی رو دیده ام. تازه اون رو هم تصادفی پیدا کردم. در طبقه همکف کارگاه کوچکی دارم که توی اون روی ماکت های ویتترین ها کار می کنم و آزمایش های کوچک مکانیکی انجام می دم. البته این کار فقط برای اسباب بازی هاست، ولی همون طور که عرض کردم، اسباب بازی ها نماینده...

- می دونم.

- یه روز که زخم خونه نبود، یه قوطی چسب روی میز کارگاه چپه شد. در قفسه ای رو که توش جارو و مواد شوینده رو می‌ذاریم باز کردم. همین جور که دنبال یه شوینده می‌گشتم، تصادفی دستم رفت روی یه شیشه بدون برچسب که شکل اش به نظرم عجیب اومد. حالا اگه این کشف رو اضافه کنیم به این که در ماه های اخیر، برای اولین بار در زندگی، نارحتی هایی حس می‌کنم که برای دکتر استاینر توصیف کرده ام...

زنگ تلفن روی میز به صدا درآمد و مگره گوشی را برداشت. فوراً صدای فرمانده آگاهی را شناخت.

- مگره، شما یید؟ چند دقیقه وقت دارید؟ می‌خواستم یه متخصص امریکایی امور جنایی رو که توی دفتر منه و خیلی دلش می‌خواد دست شما رو بفشاره بهتون معرفی کنم...

وقتی گوشی را گذاشت، نگاهی به دور و بر خودش انداخت. هیچ چیز محرمانه ای روی میزش نبود. ملاقاتی اش هم قیافه یک آدم خطرناک را نداشت.

- اجازه می‌دین؟ چند دقیقه ای بیشتر طول نمی‌کشه.

- خواهش می‌کنم...

با این حال، جلوی در فکری به سراغش آمد. دوباره از وسط اتاقش گذشت و طبق معمول خودش، در اتاق بازرس ها را باز کرد. ولی هیچ دستور بخصوصی نداد. به فکر دستور دادن هم نبود.

چند لحظه بعد، مگره درِ دارای عایق صوتی اتاق رئیس را باز کرد. مرد بلند قامتی با موهای حنایی رنگ از روی صندلی راحتی بلند شد و محکم دستش را فشرد، در حالی که به زبان فرانسه و با کمی لهجه می گفت:

- جناب مگره، از این که شخص شما را می بینم فوق العاده خوشحالم. وقتی شما به کشور من آمدین موفق به زیارت تون نشدم، چون من در سان فرانسیسکو بودم و شما تا آن جا قدم رنجه نفرمودید. دوستم فِرد وارد که در نیویورک مهماندارتان بود و تا واشینگتن همراهی تان کرده بود، درباره شما چیز های فوق العاده جالبی برایم تعریف کرده.

رئیس به مگره اشاره کرد که بنشینند.

- امیدوارم در وسط این بازجویی هایی که برای ما امریکایی ها شگفت انگیز است، مزاحمتان نشده باشم؟

بازرس خاطر او را جمع کرد. مهمان رئیس سیگاری به تعارف کرد و یادش آمد:

- فراموش کردم که شما پیپ کش قهاری هستید...

گه گاه از این گونه اتفاق ها می افتاد و همیشه هم همان جملات، همان پرسش ها، همان تحسین و تمجید اغراق آمیز و ناراحت کننده بود. مگره که اصلاً دوست نداشت به عنوان یک پدیده مورد بررسی قرار بگیرد، هر طور بود تحمل می کرد و در این مواقع لبخند بخصوصی به لب ها داشت که موجب انبساط خاطر رئیس می شد.

از پرسشی به پرسش دیگر، صحبت شیوه تحقیق به میان آمد و سپس دعاوی مشهوری را پیش کشیدند که وی ناچار شد درباره آن ها اظهار نظر کند.

بالاخره ناگزیر صحبت سبک کار مگره پیش آمد و این موضوع همیشه خُلق اش را تنگ می کرد. چون همان گونه که اغلب تکرار می کرد، او سبک خاصی نداشت، ولی افسانه ای را هم که درباره خودش بر سر زبان ها افتاده بود نمی توانست بزدايد.

رئیس برای خلاص کردن او از جا بلند شد و گفت:

- وحالا اگه مایل باشین، بریم از موزه مون بازدید کنین...

این هم جزء همه ملاقات های این شکلی بود و مگره توانست بعد از آن که انگشتانش یک بار دیگر در دستی قدرتمند تر از خودش له شدند، به اتاقش برگردد.

در آستانه در، حیرت زده توقف کرد، چون روی صندلی که به فروشنده قطار برقی تعارف کرده بود، کسی ننشسته بود. اتاق خالی بود. فقط هنوز دود سیگار در فضا شناور بود.

به طرف اتاق بازرسی ها رفت و پرسید:

- اورفت؟

- کی؟ ژانویه و لوکاس ورق بازی می کردند؛ کاری که به ندرت فرصتش پیش می آمد، مگر وقتی که قرار بود شب را نگهبانی بدهند.

- هیچی... اهمیت نداره...

برگشت توی راهرو. ژورف سالخورده مشغول خواندن روزنامه بود.

- ملاقاتی ام رفت؟

خیلی وقت نمی شه. از اتاق تون اومد بیرون و بهم گفت دیگه نمی تونه منتظر بمونه، باید حتماً برگرده فروشگاه، اون جا منتظرش. باید من...؟

نه. مهم نیست.

آن مرد آزاد بود که برود، چون هیچ کس از او نخواسته بود بیاید.

در این لحظه مگره متوجه شد اسمش را فراموش کرده.

- ژوزف، فکر کنم شما هم نمی دونین اسمش چی بود؟

- جناب سربازرس، منو ببخشین. به برگه اش نگاه نکرده ام.

مگره به اتاقش برگشت، سرجایش نشست و دوباره غرق گزارش اش شد که هیچ چیز جالبی هم نبود. مثل این که موتورخانه دور برداشته بود؛ چون رادیاتورها هیچ وقت این طور داغ نبودند و صداهای نگران کننده ای هم می کردند. نزدیک بود از این جا بلند شود و برود شیر رادیاتور را ببندد، ولی حالش را نداشت. دستش را به طرف تلفن دراز کرد.

می خواست به فروشگاه لوور زنگ بزند و راجع به رئیس قسمت اسباب بازی ها اطلاعاتی کسب کند. اما اگر این کار را می کرد، حتماً این سؤال مطرح می شد که چرا ناگهان پلیس به یکی از کارکنان فروشگاه توجه پیدا کرده است؟ مگره نمی خواست برای ملاقاتی اش درد سر درست کند.

او کمی دیگر کار کرد و تقریباً بی اراده گوشی تلفن را بر داشت:

- ممکنه سعی کنین پزشکی به نام استاینر ساکن میدان دانفر روشرو رو برام بگیرین؟

کمتر از دو دقیقه بعد، زنگ تلفن به صدا در آمد.

- دکتر استاینر پشت خطه.

- دکتر ببخشین که مزاحم تون می شم. من... مگره... سربازرس پلیس آگاهی ام، بله... فکر کنم اخیراً شما مریضی داشتین به اسم اگزایوه که نام خانوادگی اش یادم نیست...

در آن طرف خط، پزشک، ظاهراً چیزی به یاد نمی آورد.

- اون تو کار اسباب بازیه... بخصوص قطار برقی... ظاهراً اومده شما رو ببینه تا خاطر جمع بشه که دیوونه نیست و بعد هم از همسرش باهاتون صحبت کرده...

لطفاً یه لحظه صبر کنین! باید به برگه هام نگاه کنم.

مگره شنید که او به کسی می گوید:

- دوشیزه برت، ممکنه لطف کنین...

ظاهراً او از تلفن دور شده بود، چون دیگر هیچ صدایی شنیده نمی شد و سکوت مدتی ادامه یافت، آن قدر زیاد که مگره حتی فکر کرد تماس قطع شده است.

آن طوری که از صدایش بر می آمد، استاینر آدمی سرد، بی گمان خود خواه و به هر حال مطمئن از اهمیت خودش بود.

- جناب سربازرس، ممکنه ازتون بپرسم به چه دلیل به من زنگ زدین؟

- به این دلیل که این آقا همین چند دقیقه پیش توی دفتر من بود و قبل از اون که صحبتمون تموم بشه از این جا رفت. از طرف دیگه حقیقت اینه که ضمن گوش کردن به حرف هایش، برگه ای رو که روش اسمش

رو نوشته بود ریز ریز کرده ام.

- شما احضارش کرده بودین؟

- نه.

- چه سوءظنی درموردش هست؟

- هیچی. خودش اومد حکایتش رو برام تعریف کنه.

- اتفاقی افتاده؟

- فکر نکنم. صحبت از ترس وهراسی برام می کرد که فکر کنم برای شما هم تعریف کرده ...

از میان صد پزشک، تنها یکی ممکن بود تا این درجه کم همکاری کند و مگره درست با همین یکی تماس گرفته بود. استاینر گفت:

- تصوّر کنم شما می دونین که بر اساس اصل حفظ اسرار بیماران، من اجازه ندارم...

- دکتر من از شما نمی خوام که به حفظ اسرار بیمارتون خیانت کنین. اولاً از شما نام خانوادگی این اگزاویه را می پرسم که همین الان می تونم با تلفن زدن به فروشگاه بزرگ لوور، محل کارش، اونو بفهمم. ولی فکر کردم چنین کاری ممکنه در ذهن رؤسایش اثر منفی بگذاره.

- در واقع، این احتمال هست.

- اینو هم می دونم که ساکن خیابون شاتی یون هست و افرادم، با سؤال کردن از سرایدارها می تونن به نتیجه برسن. اما ازین طریق هم ممکنه با ایجاد شایعه، موجب ضرر و زیان مریض شما بشییم.

- می فهمم.

- درین صورت؟

- متخصص با بی میلی گفت:

- اسمش مارتُن هست، اگزاویه مارتُن.

- کی اومده مطب شما؟

- فکر کنم به این سؤال هم می تونم جواب بدم. حدود سه هفته پیش، دقیقاً ۲۱ دسامبر...

- بنابراین در زمانی که بیشتر از هر وقت دیگه ای به خاطر جشن سال نو و کریسمس گرفتاری داشته. حدس می زنی که فوق العاده هیجان زده بوده؟

- می فرمودین...

- گوش کنین دکتر، یک بار دیگه تکرار می کنم که از شما نمی خوام اسرار شغلی تون رو فاش کنین. شما می دونین که ما امکانات فوق العاده سریع و مؤثری برای کسب اطلاع در اختیار داریم.

در آن سوی خط، سکوت بود و مگره می توانست قسم بخورد که این سکوت نشانه عدم تأیید اظهارات اوست.

ظاهراً دکتر استاینر پلیس را دوست نداشت. مگره ادامه می داد:

- اگزاویه مارتن - که ظاهراً اسمش اینه - توی دفتر من رفتاری طبیعی داشت. با این حال...

پزشک تکرار کرد:

- با این حال؟

- من روانکاو نیستم ولی بعد از شنیدن حرف هاش دلم می خواد بدونم با یه آدم نامتعادل رو به رو شده ام یا اگه...

- منظورتان از نامتعادل چیه؟

مگره سرخ شده بود و گوشی را با دستی فشرده و تهدید آمیز گرفته بود.

- دکتر اگه شما مسئولیت دارین و اگه به حفظ اسرار حرفه ای تون پای بندین - که من به هیچ وجه قصد ندارم شما را وادار به نادیده گرفتن شون بکنم - ما هم مسئولیت هایی داریم. هیچ دوست ندارم فکر کنم آدمی رو گذاشتم بره که ممکنه...

- من هم گذاشتم که اون از مطبم بره بیرون.

- پس شما اونو یه دیوونه خطرناک تلقی نمی کنین؟

دوباره سکوت.

- درباره چیز هایی که راجع به همسرش بهتون گفته چی فکر می کنین؟ این جا فرصت نکرد تا انتهای حکایتش رو بگه...

- من همسرش رو معاینه نکرده ام.

- و با تکیه به چیز هایی که براتون حکایت کرده، هیچ نظری... ندارین؟

- هیچ نظری.

- چیز دیگه ای نمی خواین اضافه کنین؟

- هیچی، متأسفم. منو می بخشین، مریضی دارم که داره بی صبری می کنه.

مگره گوشی را جوری روی تلفن گذاشت که انگار می خواست دستگاه را توی سر دکتر خرد و خاکشیر کند.

سپس تقریباً بلافاصله خشم اش را فرو خورد، شانه ها را بالا انداخت و حتی لبخندی هم زد و به طوری که در اتاق مجاور صدایش را بشنوند صدا زد:

- ژانویه!

- بله، رئیس.

- تو می ری فروشگاه بزرگ لوور، طبقه اسباب بازی ها. قیافه یه مشتری به خودت بگیر. اون جا مردی رو که باید رئیس قسمت باشه، به سن چهل -چهل و پنج سال، مو مشکی، با زگیلی مو دار در سمت چپ لب ها پیدا می کنی.

- ازش چی بخوام؟

- هیچی. اگه رئیس قسمت اسباب بازی ها شامل این توصیف شد، اسمش باید اگزاویه مارتن باشه و من فقط همین رو می خوام بفهمم. درضمن همین جور که اون جا هستی به قطار های برقی علاقه نشون بده، طوری که اونو به حرف بیاری. زیر نظرش بگیر. فقط همین.

- راجع به اون بود که یه دقیقه پیش با تلفن حرف می زدین؟

- بله. تو شنیدی؟

- می خواین بفهمین دیوونه س یا نه؟

مگره به بالا انداختن شانه ها اکتفا کرد. شاید اگر روز دیگری بود فکر ملاقات مارتن بیش از چند دقیقه مشغولش نمی کرد. در اداره آگاهی عادی است که دیوانه ها و نیمه دیوانه ها، دمدمی مزاج ها، مخترع های

خیالی، زن‌ها و مرد‌هایی که تصوّر می‌کنند برای نجات دنیا از گمراهی انتخاب شده‌اند و آدم‌های دیگری که یقین دارند دشمنانی اسرارآمیز قصد جانشان یا دست یافتن به اسرارشان را دارند، سر و کله بزنند.

این واحد ویژه که به اختصار «جنایی» نام گرفته، یک بیمارستان امراض روانی نیست و اگر با این دسته از افراد سر و کار پیدا می‌کند، فقط در مواقعی است که آن‌ها قوانین را نقض می‌کنند و خوشبختانه این اتفاق به طور ناگهانی به وقوع نمی‌پیوندد.

چیزی به ظهر نمانده بود. مگره فکر کرد زنگی به پاردون بزند. با خودش گفت که به زحمت اش نمی‌ارزد و در ملاقات صبح هیچ چیز دلواپس‌کننده بیشتری از ده‌ها مراجعه‌کننده از این دست وجود ندارد.

چرا فکرش متوجه قرص‌هایی شد که همسرش می‌بایست در هر وعده غذا بخورد؟ به خاطر فسفور سفید که اگزایه مارتن مدعی بود در گنجۀ جاروها پیدا کرده؟ خانم مگره برای این که باعث تشویش شوهرش نشود، قرص‌هایش را کجا پنهان می‌کرد؟

مگره با تشویش با خودش قرار گذاشت که همه جا را بگردد. حتماً خانم مگره مدتی فکر کرده و مخفیگاهی مناسب یافته که تصور او به آن نمی‌رسد.

بالاخره معلوم می‌شود. فعلاً او پرونده اش را بست و رفت شیر رادیاتور را تا نیمه چرخاند. دودل بود که در مدت صرف ناهار پنجره را باز بگذارد یا نه.

در لحظۀ خارج شدن از اتاق، چشمش بر روی میز به بستۀ گرد سفید افتاد. رفت آن را برداشت و به لوکا داد.
- اینو بده آزمایشگاه. تا عصر بهم اطلاع بدن که چیه.

در پیاده روی کنار رودخانه سن سردش شد، یقۀ پالتویش را بالابرد، دست‌ها را توی جیب کرد و به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتاد.

او ابداً از دکتر استاینر خوشش نیامده بود و بیشتر به او فکر می‌کرد تا به متخصص قطار برقی.

فصل ۲

مأمور بیمه

مثل همه روزهای دیگر و تمام این سال ها، لازم نبود مگره به در بزند، چون درست در همان لحظه ای که قدم روی فرش جلوی در آپارتمان می گذاشت، در باز شد. به یاد هم نمی آورد که روی دکمه زنگ فشار آورده باشد. همسرش یاد آوری کرد:

- امروز زود برگشتی.

و بلافاصله، مثل مواقعی که شوهرش را در فکر می دید، کمی ابروها را درهم کشید. این احساس هم هیچ وقت خطا نمی کرد. او کوچک ترین تغییر در خلق و خوی شوهرش را کشف می کرد و اگر به طور مستقیم از او سؤال نمی کرد، می کوشید چیزی را که موجب ناراحتی اش شده حدس بزند.

باری، در حال حاضر ملاقات مرد قطار های برقی، مگره را به فکر فرو نبرده بود. شاید توی اتوبوس به آن فکر کرده بود، ولی آن چیزی که به او حالت آدمی دلواپس و حتی کمی اندوهگین می داد، خاطره ای بود که وقتی در پاگرد طبقه دوم نفس تازه می کرد از اعماق ذهنش سر برآورد. زمستان سال پیش، زن سالخورده ای که در طبقه بالای آن ها زندگی می کرد، موقعی که جلوی اتاق سرایدار با مگره رو به رو شده بود و او به احترام دستش را در شاپویش برده بود، به وی گفته بود:

- جناب مگره، شما باید برین پیش دکتر.

- رنگ و روم خوب نیست؟

- نه. به این اصلاً توجه نکرده ام. قدم هاتون توی پله ها...چند وقت می شه که قدم هاتون سنگین تر شدن و در هر چهارپنج پله احساس می شه که مکث می کنین.

به خاطر حرف پیرزن همسایه نبود که او چند هفته بعد به دیدن دکتر پاردون رفت، ولی پیرزن حق داشت. حالا آیا می شد برای همسرش توضیح دهد که یادآوری این خاطره باعث شده که به نظر برسد فکرش متوجه جاهای دور است؟

خانم مگره هنوز میز ناهار را آماده نکرده بود. مگره طبق معمول در اتاق غذاخوری و اتاق نشیمن پرسه زد و تقریباً بی اراده شروع کرد به بازکردن کشوها و گشودن در جعبهٔ دوخت و دوز- یک قوطی سرخ رنگ که خرده ریزها را در آن می گذاشتند.

- دنبال چیزی می گردی؟

- نه.

دنبال دارو می گشت. این موضوع موجب تشویش اش شده بود. با خودش می گفت بالاخره مخفیگاه را پیدا خواهم کرد.

از همهٔ این ها گذشته، درست بود که جنب وجوش معمول را نداشت. ولی آیا او هم مثل همهٔ دنیا حق نداشت در یک روز سرد و سیاه زمستانی اخمو و عبوس باشد؟ از صبح این طور بود و خیلی هم برایش نامطبوع نبود. ممکن است آدم بدخلقی نشان بدهد ولی احساس بدبختی نکند.

مگره دوست نداشت که همسرش زیر چشمی او را زیر نظرش بگیرد. این کار نوعی احساس گناه در او به وجود می آورد، حال آن که هیچ گناهی نداشت.

برای این که همسرش را خاطر جمع کند، چه می تواند بگوید؟ این که پارودن او را در جریان ملاقاتشان گذاشته است؟

در حقیقت تازه داشت موضوع را کشف می کرد. به او برخوردی بود. حتی کمی دلگیر شده بود. آن هم به علت ملاقاتی صبح اش. این ها اسرار کوچک شخصی هستند که نمی شود به کسی گفت؛ چیزهایی که حتی دوست نداریم پیش خودمان هم به آن ها اعتراف کنیم.

این مردک، با همهٔ تخصص اش در قطار برقی، یکی از صد ها مزاحمی بود که معمولاً در ادارهٔ آگاهی پاریس رژه می روند. اومشکلی داشت و خواسته بود آن را صادقانه با مگره در میان بگذارد؛ نه با هر پلیس دیگری، فقط با مگره.

خُب، او یک تُک پا به اتاق رئیس اش برای دیدن آن مرد امریکایی رفته بود و در برگشت، اگزایه مارتن فلنگ را بسته بود. او رفته بود بی آن که درد دلش را به پایان برساند. چرا؟ عجله داشته؟ آیا علتش این نبود که مایوس شده بود؟

او قبل از آمدن، از سربازرس مگره تصویر مشخصی برای خودش ساخته بود. قطعاً انتظار تفاهم و یک تماس انسانی فوری را داشته، ولی آدمی را پیدا کرده بی واکنش و کرخ شده از گرمای رادیاتور های فوق العاده داغ، که بی آن که او را تشویق کند، با حالتی خسته و کسل به وی نگاه می کرده است.

خیلی خُب، چیز مهمی نبود. فقط یک ملاقات گذرا و بس. تا چند لحظه دیگر مگره فکرش را هم نخواهد کرد. و سر میز غذا، به عمد از چیز های دیگر صحبت کرد.

- فکر نمی کنی وقتش باشه که از یه زن خدمتکار کمک بگیری؟ توی طبقه ششم یه اتاق داریم که هیچ وقت ازش استفاده نشده...

- اون چی کار می تونه بکنه؟

- خُب البته، کارهای معمولی! مثلاً کارهای مشکل.

شاید بهتر بود مگره این موضوع را پیش نمی کشید.

- ناهار خوشمزه نیست؟

- البته که هست. فقط تو خودتو خسته می کنی.

- یه زن خدمتکار دارم که دو بار توی هفته میاد رُفت و روب و گردگیری. می تونی بهم بگی یه زن خدمتکار دائمی داشته باشم، روزهامو چه طوری بگذرونم؟

خب! حالا نوبت زنش بود که غمگین شود. تصوّر می کرد شوهرش قصد دارد قسمتی از اختیارات او را بگیرد؛ اختیاراتی که برایش اهمیت حیاتی داشتند.

- فکر می کنی که دارم پیر می شم؟

- همه مون پیر می شیم. منظورم این نیست. به نظرم می یاد...

بله، روزهایی هست که با کمال حسن نیت، هر چه می کنی غلط از آب در می آید. بعد از صرف ناهار، تلفن را برداشت و شماره ای گرفت. صدایی آشنا جواب داد. مگره گفت:

- پاردون شما هستین؟

و متوجه شد که باز مرتکب اشتباهی بیهوده شده است. همسرش وحشتزده نگاهش می کرد و با خود می گفت که رازش را کشف کرده است.

- من مگره هستم...

- اتفاقی افتاده؟

- نه. حالم خیلی خوبه...

و بلافاصله اضافه کرد:

- زخم هم حالش خوبه... بگید ببینم، سرتون خیلی شلوغه؟

پاسخ پاردون لبخندی به روی لب هایش آورد. عجیب بود، چون او دقیقاً ممکن بود همین جواب را بدهد.

- آب از آب تکون نمی خوره! توی ماه های نوامبر و دسامبر همه دست به یکی کرده بودن که با هم مریض بشن و من حتی نتونستم سه شب پشت سر هم توی رختخوابم آسوده بخوابم. بعضی روزها اتاق انتظارم دیگه جا نداشت و زنگ تلفن هم قطع نمی شد. اما روزهای عید، فقط چند تا عارضهٔ پرخوری و ناراحتی کبدی داشتم و بس. در حال حاضر هم که مردم پول هاشونو خرج کردن و تا آخر ماه فقط خرج بخور و نمیری براشون مونده، همگی سرحالن...

- میتونم پیام ببینم تون؟ می خواستم باهاتون دربارهٔ موردی که امروز صبح توی اداره پیش اومده مشورت کنم.

- منتظر تونم.

- حالا؟

- اگه دلتون می خواد.

خانم مگره از او پرسید:

- مطمئنی که واسهٔ خودت نمی ری؟ احساس کسالت نمی کنی؟

- قسم می خورم.

او را بوسید و برگشت روی گونه هاش زد و زمزمه کرد:

- بی خیال باش! فکر کنم امروز از دندهٔ چپ بلند شدم.

بی آن که عجله کند به کوچۀ پیکپوس رسید. پاردون در این کوچه ساکن یک ساختمان قدیمی بی آسانسور بود. زن خدمتکار که او را می شناخت، وارد اتاق انتظارش نکرد بلکه از راهرو و در پشت اتاق مطب هدایتش کرد و گفت:

- تا به دقیقه دیگه، همین که مریض شون بیرون رفت، شمارو می برم تو.

پاردون با روپوش سفید، در مطبی که شیشه در و پنجره اش مات بود، از او استقبال کرد.

- امیدوارم به خانمتون نگفته باشین که شما رو در جریان گذاشته ام؟ تا آخر عمر ازم دلگیر می شه.

- واقعاً خوشحالم که اون تصمیم گرفته خودشو معالجه کنه. جدّاً هیچ جای دلواپسی نیست؟

- ابداً. تا چند هفته دیگه، بگیریم تا سه ماه دیگه، وقتی چند کیلو وزن کم کرد، احساس می کنه که ده سال جوان شده.

مگره به اتاق انتظار اشاره کرد.

- وقت مریض ها رو نمی گیرم؟

- فقط دو نفرن که هیچ کاری هم ندارن.

- شما شخصی به نام دکتر استاینر رو می شناسین؟

- متخصص اعصاب؟

- بله. ساکن میدون دانفر روشروست.

- توی دانشکده دوردور می شناختمش، چون کم و بیش هم سن خودمه، ولی بعداً دیگه باهاش روبرو نشده ام. اما از همکارام راجع به اون چیز هایی شنیده ام. اون یکی از درخشان ترین بچه های نسل خودشه. بعد از گذروندن امتحانات با بالاترین رتبه های ممکن، اول انترن و بعد هم رئیس بخش اعصاب بیمارستان سنت آن بوده. بعداً امتحانات مربوط به پرفسوری رو گذرونده و انتظار می رفت که یکی از جوان ترین پرفسورها بشه.

- چه اتفاقی افتاده؟

- هیچی. به خاطر خلق و خوش... شاید بیش از اندازه برای خودش ارزش قائله. اینو مردم هم می فهمن. خودشو معمولاً خشک و تقریباً متکبر نشون می ده. در عین حال یه آدم مضطربه و هر موردی براش مسائل

اخلاقی پیش می آره. در زمان جنگ حاضر نشد علامت ستاره زرد رنگ روی لباسش بزنه و ادعا می کرد یه قطره خون یهودی توی رگ هاش نیست. آلمانی ها موفق شدند خلاف اینو براش ثابت کنن و به اردوگاه کار اجباری فرستادنش. از اون جا ترش خو برگشت و فکر می کنه به علت اصل ونسبش جلوش سدّ می کشن، که البته هیچ واقعیتی نداره، چون توی دانشکده تعدادی از پروفیسور ها یهودی ان. شما با اون سروکار دارین؟

- امروز صبح بهش تلفن کردم. دلم میخواست اطلاعاتو ازش بگیرم، ولی حالا می فهمم که اصرار فایده ای نداره.

کمی مثل ملاقاتی صبح اش شده بود. مگره درست نمی دانست از کجا شروع کند.

-گرچه این به تخصص شما نمی شه، اما دلم می خواست عقیده تون رو راجع به حکایتی که چند ساعت پیش برام تعریف کردن بدونم. توی دفترم با مردی حدود چهل ساله ملاقات کردم که ظاهراً طبیعی به نظر می رسید و با آرامش و بی اغراق، با سبک و سنگین کردن کلماتش باهام صحبت کرد. حدود دوازده ساله که ازدواج کرده. اگه درست یادم باشه گفت که از مدتی پیش از ازدواج توی خیابون شاتی یون سکونت داره.

پاردون که سیگاری روشن کرده بود با دقت گوش می کرد.

-کارش مربوط به قطار های برقی می شه.

- مهندس راه آهنه؟

- نه. منظورم قطار اسباب بازیه.

پاردون ابرو ها را درهم کشید. مگره گفت:

- می دونم. منم تعجب کردم. اما اون یک فروشنده تازه کار نیست. فروشنده ارشد قسمت اسباب بازی در یه فروشگاه بزرگه و اونه که علاوه بر چیزهای دیگه، برای ایّام عید قطار برقی ویتترین رو سوار کرده. تا جایی که می تونم قضاوت کنم، آدم سالمی به نظر می رسه.

- مرتکب چه خلاقی شده؟

- هیچ خلاقی. دست کم حدس من اینه. برام حکایت کرد چند وقت می شه که زنش قصد جون اونو کرده.

- چه طوری متوجه شده؟

- قبل از این که جزئیات را برام تعریف کنه، رفت. تنها چیزی که می دونم اینه که توی گنجۀ جاروها و مواد شوینده، شیشه ای پیدا کرده حاوی مقدار زیادی فسفور سفید.

پاردون بیشتر کنجکاو شد.

- خودش داده این ماده رو آزمایش کنن و ظاهراً همه چیز هایی رو که مربوط به فسفور سفید می شه مطالعه کرده. تازه نمونه ای از اونو برام آورده بود.

- شما می خواین بدونین که این ماده سمّیه؟

- حدس می زنم که ماده ای سمّی باشه.

- خیلی سمّی و در بعضی روستاها از اون برای کشتن موش های صحرایی استفاده می کنن. اون مریض شده؟

- چند باری ناراحتی پیدا کرده.

- شکایت کرده؟

- نه. قبل ازین که بگه چه قصدی داره، اتاقم رو ترک کرد. و دقیقاً همین موضوع آزارم می ده.

- فکر کنم متوجه شدم... اون بوده که رفته به دیدن استاینر؟... با زنش؟...

- نه. تنها. حدوداً یه ماه پیش رفته معاینه اش کنن تا خاطر جمع شه که...

- ...که دیوونه نیست؟

مگره با اشاره سر جواب مثبت داد و قبل از ادامه صحبت مشغول پر کردن پیپ اش شد.

- می تونم اونو به دفترم احضار کنم و حتی بفرستم معاینه اش کنن، چون استاینر خودشو پشت حفظ اسرار شغلی اش مخفی می کنه. وقتی می گم می تونم، یه کمی اغرق می کنم، چون در حقیقت هیچ چیزی علیه او در دست نداریم. با طیب خاطر اومده بود به دیدن من. برام چیزی رو حکایت کرد که ممکن به نظر می رسه. نه خودش شکایت کرده و نه هیچ کس دیگری؛ قانون هم داشتن مقداری ماده سمّی رو قدغن نمی کنه. پیچیده بودن موضوع رو می بینین؟

- می بینم.

- ممکنه که حکایتش واقعی باشه. اگه برم رؤساشو ببینم تا در مورد رفتارش اطلاعاتی دست بیارم، شاید به ضررش تموم بشه. چون توی فروشگاه های بزرگ، مثل ادارات دولتی، آدم هایی رو که پلیس باهاشون کار داره، دوست ندارن. اگه بفرستم از سرایدار خونه و همسایه هاش سؤال و جواب کنن محلّه از شایعه پر می شه...

- مگره، توجه دارین که از من چی می خواین؟ نظرم رو راجع به آدمی می خواین که هیچ وقت ندیده ام و خودتون هم در حقیقت اونو نمی شناسین. من یه پزشک محلّه بیشتر نیستم که اطلاعاتی خیلی سطحی راجع به بیماری های عصبی و روانی داره.

- یادم می یاد که توی کتاب هاتون، چند تا اثر درباره...

- بین علاقه مند بودن و اعلام یه تشخیص طبی خندق بزرگی فاصله ست. در حقیقت شما می خواین بدونین به چه علّت اون اومده و حکایتش رو براتون تعریف کرده؟

- این سؤال اوله. اون داره با زنش زندگی می کنه و ظاهراً قصد نداره از اون جدا بشه. از من نخواستنه که زن رو دستگیر کنم یا پرونده تحقیق درباره اش باز کنم. و وقتی چند دقیقه ای از اتاقم رفتم بیرون-چون رئیس منو به دفترش احضار کرده بود- راهش رو گرفته و رفته، انگار نمی خواسته بیش ازین درد دل کنه. این براتون چه معنی می ده؟

- این ممکنه خیلی معنی ها داشته باشه. ببین مگره، اون وقت ها که من تحصیل می کردم، این جور مسائل از امروز خیلی ساده تر بود؛ مثل خود علم پزشکی و تقریباً همه علوم دیگه. وقتی در دادگاه از یه کارشناس می پرسیدن آیا فلان آدم دیوونه است یا از عقل سلیم برخورداره، کارشناس غالباً با نه یا بله جواب می داد. شما مجلات جرم شناسی رو می خونین؟

- بعضی هاشونو.

- در این مورد بخصوص، شما هم مثل من می دونین که دیگه خیلی آسون نمی شه به طور قاطع بین بیماری های روانی و بیماری های عصبی، بیماری های عصبی-روانی وحتی گاهی اسکیزوفرنی تفاوت قائل شد. سدّ بین یه آدم سالم از لحاظ روانی و یه بیمار روانی یا یه بیمار عصبی بیش از پیش شکننده ست و اگر نظر بعضی از دانشمندان خارجی رو دنبال کنیم... ولی حالا جاش نیست که یه سخنرانی علمی یا شبه علمی بکنم...

- در یه نگاه سطحی...

- در یه نگاه سطحی، جواب سؤال تون بستگی داره به متخصصی که ازش نظر می خواین. مثلاً این حکایت قطار برقی، حتی اگه یه حرفه باشه- از اون جا که اون خودش این حرفه رو انتخاب کرده- ممکنه به عنوان علامت عدم خوپذیری با واقعیت تلقی بشه و اون وقت بتونه ما رو به طرف تشخیص بیماری عصبی- روانی سوق بده. همین اومدن به مرکز پلیس و پیدا کردن شما و واگردن سفره دلش برای شما، گوش خیلی از روانکاوها رو تیز می کنه؛ همین طور این که خودش تصمیم می گیره به سراغ یه متخصص اعصاب بره تا مطمئن بشه که از لحاظ روانی سالمه.

مگره چیز زیادی دستگیرش نمی شد، چون خودش به همه این ها فکر کرده بود.

- بهم می گید که آرام بود، با خونسردی حرف می زد، ظاهراً هیجانی نشون نمی داد یا به هر حال هیجانش اغراق آمیز نبود. خُب، همه اینا هم می تونن له و هم علیه اون گواهی بدن، یا مثلاً این که داده فسفور سفید رو آزمایش کنن و هر چیزی رو که راجع به این ماده پیدا کرده، گرفته خونده... آیا ادعا نکرده که زنش داره دیوونه می شه؟

- نه به طور دقیق. همه جزئیات درست یادم نمی آد. راستش، اول زیاد بهش گوش نمی کردم. توی اتاقم خیلی گرم بود. حالت کرخی پیدا کرده بودم...

- اگه سوءظن دیوونگی نسبت به زنش داره، باز این خودش یه علامته. اما احتمال زیادی هم هست که زنش...

مگره از روی صندلیش بلند شد و شروع به قدم زدن. زیر لب، هم برای خودش و هم برای دوستش پاردون، زمزمه کرد:

- بهتره خودمو درگیر این قضیه نکنم.

و بلافاصله اضافه کرد:

- با این حال می دونم که خودمو درگیر می کنم.

- این احتمال هم وجود داره که همه اینا فقط ساخته و پرداخته ذهنش باشه و خودش فسفور رو خریده باشه.

مگره پرسید:

- فروشش آزاده؟

- نه، اما فروشگاهی که توش کار می کنه ممکنه مثلاً برای کشتن موش ها این ماده رو تهیه کرده باشه.
- فرض کنیم این طور باشه و مارتن جزء اون دسته از افرادی که شما فکر کردین باشه؛ آیا اون یه آدم خطرناکه؟
- هر لحظه ممکنه این جوری بشه.
- و به فرض این که زنش واقعاً بخواد...
- مگره ناگهان روبروی دکتر قرار گرفت و زیر لب گفت:
- لعنت بر شیطون!
- سپس لبخند زد.
- منو ببخشید. روی صحبتتم به شما نیست. توی اداره راحت نشسته بودیم. مثل شما این جا! می شه گفت فصل کسادى بازاره. اون وقت یکهو این مردک برام برگه پر می کنه، میاد توی دفترم می شینه و تا پیام جُم بخورم مسئولیت هایی رو دوشم سوار می کنه که...
- شما مسئولیتی ندارین.
- رسماً و از لحاظ شغلی نه، ندارم. اما اگه همین فردا یا هفته آینده یکی از این دو نفر، مرده یا زنه، ریق رحمت رو سر بکشه، یقین می کنم کوتاهی از من بوده که...
- مگره، متأسفم که نمی تونم بیشتر کمک تون کنم. می خوام سعیم رو بکنم و با استاینر تماس بگیرم ونظرش رو بخوام؟
- مگره بدون امیدواری زیاد اشاره کرد که آری. پاردون آدرس میدان روشرو و بعد هم کلینیکی را گرفت که معمولاً در این ساعت استاینر می بایست آن جا باشد. هر چه پاردون به عنوان یک پزشک گمنام محله که به یک متخصص مشهور روی می آورد، فروتنی و احترام نشان داد، مگره از حالت چهره او و لحن خشک و قاطع صدایی که از گوشی می شنید دریافت که اقدام پاردون بیشتر از تماس خود او موفقیت آمیز نبوده است.
- اون منو سر جای خودم نشوند.
- منو ببخشین.

- نه! می بایست این آزمایش رو می کردیم. خیلی خوتون رو عذاب ندید. اگه همه اونایی که رفتاری عجیب دارن قرار بود قاتل یا مقتول بشن، امروز آپارتمان خالی خیلی بیشتر از اینا پیدا می شد.

مگره تا میدان رپوبلیک پیاده رفت و از آن جا سوار اتوبوس شد. در اداره مرکزی، ژانویه که توی دفتر بازرس ها بود، بلافاصله با حالتی حیرت زده برای گزارش دادن حاضر شد و گفت:

- اون نتونسته بود منو این جا ببینه، مگه نه؟ عکسم هم هیچ وقت توی روزنامه ها چاپ نشده. آیا واقعاً من قیافه یه پلیس رو دارم؟

از همه کارمندان اداره، ژانویه کمتر قیافه پلیس داشت.

- رفتم طبقه بالا، قسمت اسباب بازی ها و از روی نشونی هایی که داده بودین بلافاصله اونو شناختم. اون جا، یه روپوش بلند خاکستری می پوشه که حروف اول فروشگاه با نخ قرمز روش گلدوزی شده. یه قطار برقی داشت کار می کرد و من حرکتش رو نگاه کردم. بعد اشاره ای کردم به یارو و شروع کردم به پرسیدن چیز های معمولی، مثل یه پدر خانواده که قصد داره یه قطار برقی برای پسرش بخره. خیلی بی اطلاع نیستم، چون عید نوئل دو سال پیش یه دونه اش رو برای پسرم خریدم. نداشت بیشتر از دو سه جمله بگم. حرفم رو قطع کرد و زمزمه کنان گفت: به سربازرس مگره بگید که از شون توقع نداشتم شما رو بفرستن این جا و موجب بشن شغلم رو از دست بدم.

تقریباً بی اون که لب هایش رو تکون بده، همین جور که داشت یکی از مأمورهای فروشگاه رو نگاه می کرد که از دور رفته بود تو نخ ما، حرف زد.

روی میز سربازرس، یک برگه آزمایشگاه بود که با خط قرمز روی آن نوشته شده بود: فسفور سفید.

مگره کم مانده بود موضوع را مسکوت بگذارد. همان طور که به پاردون گفته بود یا پاردون به او گفته بود- درست یادش نمی آمد- چون موضوع از نظر صرفاً شغلی به او مربوط نمی شد. اگر برای اگزاویه مارتن دردسر درست می کرد، او به راحتی می توانست شکایت کند و موجب ناراحتی اش شود.

- دلم می خواد بفرستم خیابون شاتی یون که از سرایدار و همسایه ها پرس و جو کنی. فقط توی محله کسی بو نبره که پلیس تو نخ مشتری مون رفته. مثلاً می تونی با یه جارو برقی در همه خونه ها رو بزنی، مثل فروشندگان...

ژانویه نتوانست از تصور به کول کشیدن یک جارو برقی از خانه ای به خانه دیگر اخم ها را درهم نکشد.

- اگه ترجیح می دی، خودتو به عنوان مأمور بیمه معرفی کن...

ظاهراً ژانویه این پیشنهاد را ترجیح داد.

- سعی کن بفهمی زن و شوهر چه طوری زندگی می کنند، زن شبیه کیه، توی محله راجع به اونا چی می گن . اگه زن توی خونه باشه، می تونی زنگ بزنی و بهش یه بیمه عمر پیشنهاد کنی...

- رئیس، سعی خودمو می کنم.

آسمان هم چنان گرفته و هوا هم چنان سرد بود و اتاق هم-چون بازرس فراموش کرده بود رادیاتور را باز کند - تقریباً زمهریر. او رفت و رادیاتور را باز کرد و مردّد شد که برود از مافوقش راهنمایی بخواهد یا نه. اگر این کار را نکرد از ترس این بود که مضحک جلوه کند. وقتی برای پارودن ماجرا را تعریف می کرد متوجه شده بود چه قدر کم سرنخ در اختیار دارد.

همین طور که به آرامی پیپ اش را پر می کرد، غرق در پرونده ای شد که صبح آن را رها کرده بود و نمی توانست توجهش را جلب کند. یک ساعتی سپری شد. به خاطر دود پیپ و نزدیک شدن غروب، فضای اتاق کدر شده بود. آباژور سبز رنگ را روشن کرد و رفت تا یک بار دیگر رادیاتور شوفاژ را دوباره داغ کرده بود تنظیم کند. کسی به در زد. ژوزف پیر، همین طور که برگه ای را گوشه میز می گذاشت، زمزمه کرد:

- یه خانوم.

زن قطعاً پیشخدمت پیر را تحت تأثیر قرار داده بود که او این «خانوم» را به کار برد. ژوزف اضافه کرد:

- فکر کنم زن یاروی امروز صبحی باشه.

نامی که روی فیش نوشته شده بود- خانم مارتُن - چیزی را به یادش آورده بود. در زیر این نام و جلوی «موضوع ملاقات:» نوشته شده بود: «شخصی».

- اون کجاس؟

- توی اتاق انتظار. بیاد تو؟

نزدیک بود بگوید بله، اما تغییر عقیده داد و گفت:

- نه. خودم میام می بینمش.

مگره عجله نکرد. از اتاق بازرس ها و سپس دو اتاق دیگر گذشت، به طوری که جلوتر از ورودی اتاق انتظار با دیوار شیشه ای، وارد راهروی وسیع شد. چون هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود، انگار چراغ ها به خوبی

همیشه همه جا را روشن نمی کردند و فضای زردرنگ و غمناکی، مثل یک ایستگاه راه آهن شهرستانی، حکمفرما بود.

از پشت در، اتاق آکواریوم مانند را زیر نظر گرفت. در اتاق سه نفر بودند که دوتایشان قطعاً با شعبه پلیس مبارزه با مفاسد اجتماعی و مواد مخدر سروکار داشتند. چون یکی آن ها پسری پا انداز بود که از یک فرسخی نشان می داد مال میدان پیگال است و دیگری زنگی چاق و چله که آرامش آدم های آشنا با اداره پلیس را داشت.

هر دوشان به آن زن دیگر که انتظار می کشید و لباس و آرایش ساده، ولی بی عیب و نقص اش تناسبی با این محل نداشت، زیر چشمی نگاه می کردند.

مگره باز هم عجله ای نشان نداد. سر انجام آمد و در شیشه ای را باز کرد.

- خانم مارتُن؟

مگره کیف پوست سوسماری متناسب با کفش ها، و کت و دامن کلاسیک زیر مانتوی پوست سمور را دید.

زن از جا بلند شد، درست با آن مقدار تشویش که می شد از شخصی انتظار داشت که هرگز با پلیس سروکار نداشته و ناگهان خود را در برابر یکی از مهم ترین اعضای آن می یابد.

- سربازرس مگره، اشتباه نمی کنم؟

آن دونفر دیگر، به صورتی خودمانی، چشمک هایی با همدیگر ردّ و بدل کردند. مگره ملاقاتی اش را به دفتر کارش برد و او را روی همان صندلی راحتی که شوهرش صبح اشغال کرده بود نشانند.

- عذر می خوام که این جووری مزاحم تون می شم.

او دستکش ظریف دست راستش را بیرون کشید و پاها را روی هم انداخت.

- تصوّر می کنم حدس می زنین چرا این جام؟

او بود که حمله را شروع کرده بود و مگره این وضع را دوست نداشت. ازین رو از جواب خودداری کرد.

- شما هم حتماً مبحث حفظ اسرار مربوط به شغل تونو برام پیش می کشین...

مگره بخصوص به این شما هم توجه کرد. آیا معنی اش این بود که زن به دیدن دکتر استاینر نیز رفته بود؟

خانم مارتُن فقط با رفتارش موجب حیرت او نمی شد.

البته، شوهر، مرد بد قیافه ای نبود، احتمالاً درآمد خوبی هم داشت. با این همه خانم مارتن از طبقه اجتماعی دیگری به نظر می رسید. شیک پوشی اش هیچ جنبه خودنمایی یا زننده نداشت. بی نیازی مالی اش نیز همین طور.

قبلاً در اتاق انتظار، مگره به مدل بی نقص کفش ها و کیف دستی گران بهای او توجه کرده بود. دستکش ها هم کیفیت کمتری نداشتند، مانند باقی لباس هایی که به تن داشت. هیچ چیزی که توی ذوق بزند یا عمدی باشد و هیچ چیزی که زرق و برق تصنعی داشته باشد وجود نداشت. هر آن چه پوشیده بود یا همراه داشت از مارک های بی نظیر بود.

او نیز چهل ساله به نظر می رسید؛ چهل سالگی خاص آن دسته از خانم های پارسی که به خودشان می رسند. در رفتار ولحن صدایش زنی را حس می کردی که همه جا و در همه شرایط احساس راحتی می کند.

آیا می شد نقطه ضعفی پیدا کرد؟ با این حال، این احساس به مگره دست داد که یک چیز خیلی کوچک با مجموعه هم خوانی ندارد، ولی نمی توانست انگشت روی آن بگذارد. و این بیشتر یک احساس بود تا چیزی که قابل مشاهده باشد.

- جناب سربازرس، فکرمی کنم اگه من صادقانه صحبت کنم، وقت شما رو زیاد تلف نمی کنم. تازه، احمقانه ست که کسی بخواد جلوی شخصی مثل شما زرنگی کنه.

مگره خونسرد مانده بود، و این خونسردی موجب تشویش زن نمی شد، یا این که او توانسته بود به نحو شگفت آوری خودش را کنترل کند.

- می دونم که شوهرم امروز صبح اومده و شما رو دیده.

سرانجام مگره به این امید که موجب تشویش او شود، دهان باز کرد و پرسید:

- اون اینو بهتون گفته؟

- نه. خودم دیدمش که وارد این جا شد و فهمیدم که می ره شما رو ببینه. اون کشته مرده همه بازجویی هاتونه. سالها می شه که در هر فرصتی با هیجان زیاد از شما صحبت می کنه.

- می خواین بگین شوهرتونو تعقیب کردین؟

زن بی هیچ پیچ و خمی پذیرفت:

- بله.

سکوتی کوتاه و کمی ناراحت کننده برقرار شد.

- اینو هم می دونین که چی به من گفته؟

- خیلی راحت اونو حدس می زنم. دوازده ساله که ما با هم ازدواج کرده ایم. من اگزاویه رو خوب می شناسم. اون با شرف ترین، باشهامت ترین و جذاب ترین آدم هاست. شاید اینو هم بدونین که اون پدر و مادرش رو نشناخته و در پرورشگاه بزرگ شده.

مگره با سر اشاره مختصری کرد که آری.

- اون توی یه ده در منطقه سولونی بزرگ شده. اون جا کتاب هایی رو که موفق می شده پیدا کنه از دستش می گرفتن و می سوزوندن. با همه اینا تونسته به راهش ادامه بده و به این جایی که امروز هست برسه و به عقیده من هنوز با پُست و مقامی که شایسته اش هست خیلی فاصله داره. خود من همیشه از وسعت اطلاعاتش حیرت می کنم. اون همه چی رو خونده. از همه چی اطلاع داره. و البته، ازش سوءاستفاده می کنن. زیر فشار کار له می شه. شش ماه قبل از جشن سال نو، مشغول آماده کردن فروش فصل کریسمس می شه و کریسمس اونو از پا در میاره.

زن کیف دستی اش را باز کرده بود و تردید داشت که قوطی سیگار نقره اش را بیرون بیاورد. مگره گفت:

- می تونین سیگار بکشین.

- متشکرم. عادت بدیه. خیلی سیگار می کشم. امیدوارم که حضور من مانع نشه پپ تونو روشن کنین؟

مگره چین های ریزی در کنار پلک های او تشخیص می داد، ولی این چین ها به جای آن که او را پیر نشان دهد لطف بیشتری به چهره اش می بخشید. چشم های خاکستری - آبی رنگش درخشندگی ملایم چشم هایی نزدیک بین را داشتند.

- ما، هر دومون-منظورم من و شوهرمه- باید به نظرتون مضحک بیایم که مثل آدم هایی که به اعتراف گناهشون می رن، یکی بعد از دیگری این جا می آییم. وانگهی این یه کمی اعتراف به گناهان هم هست. ماه ها می شه که شوهرم منو دلواپس کرده. زیاد کار می کنه و مضطربه، با دوره های خستگی مفرط که لام تا کام باهام صحبت نمی کنه.

مگره دلش می خواست که پاردون آن جا بود. چون ممکن بود یک پزشک بتواند ازین وضعیّت چیزی دستگیرش شود.

- از همون ماه اکتبر... آره، اول اکتبر... بهش گفتم که ضعف اعصاب داره و باید بره پیش پزشک...

- شما باهاش از ضعف اعصاب صحبت کردین؟

- بله، نباید می کردم؟

- ادامه بدین.

- خیلی بهش توجه کردم. اول شروع کرد به شکوه کردن از یکی از مافوق هاش که هیچ وقت دوستش نداشته. اما برای اولین بار صحبت از توطئه چینی می کرد. بعد با یه فروشنده جوون در افتاد...

- راجع به چه موضوعی؟

-ممکنه مسخره باشه، ولی من کمی واکنش های اغزایه رو می فهمم. اگه بگم که اون، توی فرانسه، بهترین متخصص قطار برقیه اغراق نکرده ام. امیدوارم که این موجب خنده تون نشه. مثلاً هیچ کی به فکرش نمی رسه کسی رو مسخره کنه که زندگیش رو وقف طراحی شکم بند لاغری می کنه.

مگره پرسید:

- شما کارتون مربوط به شکم بند لاغری می شه؟

زن خندید.

- فروشنده شون هستم. ولی منظورم خودم نیست. اون فروشنده تازه کار می ره تو نخ شوهرم تا ازش چیزهایی به دست بیاره، پیست مسیر طراحی کنه و... خلاصه بهش این احساس رو القا می کنه که می خواد جاش رو بگیره... من فقط واقعاً وقتی دیدم که سوءظن های اغزایه داره شامل من هم می شه، مضطرب شدم...

- سوءظن اش به شما مربوط به چی می شد؟

- فکر می کنم اینو بهتون گفته. جریان از اون شبی شروع شد که همین طور که با دقت بهم نگاه می کرد زمزمه کرد: «تویبویه خوشگلی می شی، مگه نه؟»

و این کلمه اغلب توی صحبت هاش می اومد. مثلاً: «همه زن ها درست شدن که بیوه بشن. اینو آمار نشون می ده...»

خودتون متوجه هستین موضوع تا کجاها می تونه ادامه پیدا کنه: «اگه اون نباشه من می تونم زندگی خیلی مرفه تری داشته باشم؛ اون تنها مانع صعود منه...»

زن با وجود نگاه بی توجهی که مگره عمداً به او دوخته بود واکنشی نشان نمی داد.

- بقیه شو خودتون می دونین. اون یقین پیدا کرده که من تصمیم دارم خودمو از دستش خلاص کنم.

سر میز گاهی لیوانش رو با لیوان من عوض می کنه، به طور علنی، همین طور که با نگاهی تمسخر آمیز بهم خیره میشه. برای خوردن غذا صبر می کنه که من اولین لقمه رو فرو بدم. گاهی وقتی بعد از اون به خونه می رسم، می بینم که داره توی گوشه و کنار آشپز خانه رو واری می کنه. نمی دونم دکتر استاینر چی بهش گفته...

- شما باهاش به مطب دکتر رفتین؟

- نه. اگزاویه به من گفت که می ره اونو ببینه. اینم از طرف اون یه جور آزمایش کردن من بود. به من گفت: «می دونم که سعی می کنی متقاعد کنی که دارم دیوونه می شم. اوه! خیلی با مهارت رفتار می کنی، می شه گفت با قطره چکون. بالاخره خواهیم دید یه دکتر متخصص چه تصمیمی می گیره.»

- از نتیجه ملاقاتش با دکتر براتون صحبت کرده؟

- چیزی به من نگفت ولی از اون وقت - حدوداً یه ماه می شه - با حالت تمسخر بهم نگاه می کنه. نمی دونم منظورم رو می فهمین یا نه. مثل آدمی که رازی رو می دونه و از اون لذت می بره. نگاهش دنبال منه. همیشه احساس می کنم با خودش فکر می کنه: «طوری نیست دختر جون! هر چی دلت می خواد بکن. به هدف ات نمی رسی چون من خبردار شده ام...»

مگره پکی به پیپ اش زد و پرسید:

- امروز صبح تعقیبش کردین؟ عادت دارین دنبالش کنین؟

- نه همه روزها، نه، چون من هم باید به کار خود برسم. معمولاً با هم ساعت هشت و نیم صبح از خیابون شاتی یون راه می افتیم تا توکوچه پیرامید سوار یه اتوبوس بشیم. اون وقت من می رم به مغازه کوچه سن هونوره، و اون کوچه ریولی رو تا فروشگاه لوور ادامه می ده. اما چند وقت می شه، همون طور که بهتون گفتم، اسم تون نسبتاً اغلب توی صحبت ها میاد. دو روز پیش، با لحنی تمسخر و تهدید آمیز به من گفت: «هر کاری که بکنی، هر چقدر زرنگی نشون بدی، بالاخره یکی هست که در جریان کارهاست.»

و زن اضافه کرد:

- فهمیدم که اشاره اش به شماسست. دیروز تا فروشگاه لوور دنبالش کردم و مدتی هم جلوی ورودی پرسنل مراقب بودم ببینم دوباره خارج می شه یا نه. امروز صبح هم همین کار رو کردم...

- بعد تا این جا هم دنبالش اومدین؟

زن صادقانه جواب مثبت داد و خم شد تا سیگارش را در زیر سیگاری شیشه ای خاموش کند.

- سعی کردم وضعیت رو براتون ترسیم کنم. حالا آماده ام تا به سؤال هاتون جواب بدم.

فقط دست هایش که روی کیف دستی پوست سوسماری به هم متصل شده بودند تا حدی از حالتی عصبی حکایت داشتند.

فصل ۳

خواهر جوانی که از امریکا برگشته

اگر صبح مگره در مقابل فروشنده قطار برقی کُندذهنی و عدم تمرکز نشان داده بود، این کُندذهنی غیر ارادی بود و بیشتر از کرخی و نوعی خواب آلودگی ناشی می شد. در واقع ارتباط برقرار نشده بود؛ یا دقیق تر بگوییم، خیلی دیر برقرار شده بود.

حالا، با خانم مارتین او کُند ذهنی حرفه ای اش را بازیافته بود، همان حالتی که در گذشته، وقتی هنوز آدم کمروبی بود، برای گمراه کردن مخاطبانش به خود می گرفت و بعدها تقریباً مبدل به واکنشی غیرارادی شده بود.

زن به نظر نمی رسید تحت تأثیر قرار گرفته باشد. همان طور، مثل بچه ای که به خرس گنده ای خیره شده که موجب ترسش نمی شود ولی در عین حال زیر چشمی مراقبش است، به او نگاه می کرد.

آیا این زن نبود که تا آن لحظه، گفت و گوها را هدایت کرده و در نهایت با جمله ای که مگره به ندرت در دفتر کارش می شنید، به آن خاتمه داده بود؟

- حالا منتظر سؤال هاتون هستم...

مگره مدتی او را در انتظار گذاشت و عمداً گذاشت سکوت برقرار شود. سرانجام همان طور که به پیپ اش پک می زد، با حالت کسی که درست نمی داند کجای کار است، گفت:

- دقیقاً به چه دلیل آمدین این ها رو برام تعریف کنین؟

و در حقیقت این پرسش تعادل وی را بر هم زد. شروع کرد که:

- آخه...

مثل آدم های نزدیک بین مژه ها را بر هم می زد، چیز دیگری برای گفتن پیدا نمی کرد، لبخند مختصری می زد تا نشان دهد که جواب این پرسش مثل روز روشن است.

مگره مثل کسی که به موضوع اهمیت زیادی نمی دهد، مثل کارمندی که دارد کار خودش را می کند، ادامه داد:

آیا آمدین درخواست توقیف شوهرتون رو بکنین؟

این بار، یکهو صورت زن گل انداخت، چشم هایش برق زدند و لب هایش از خشم به لرزه درآمدند.

- فکر نمی کنم چیزی گفته باشم که به شما اجازه بده...

ضربه به هدف خورده بود، تا آن جا که زن نشان داد می خواهد از جا بلند شود و به این گفت و گو خاتمه دهد.

- خواهش می کنم بنشینین. آرام باشین. نمی دونم این سؤال کاملاً طبیعی چرا باید این قدر شما رو ناراحت کنه. در واقع، شما اومدین چی من بگین؟ فرموش نکنین که این جا اداره آگاهی یه و ما کارمون مربوط به جنحه و جنایته؛ دستگیری مجرمان یا به ندرت جلوگیری از وقوع جرم. اول شما برام حکایت کردین که چند ماه می شه ظاهراً شوهرتون مبتلا به ضعف اعصاب شده...

- من گفتم...

خودتون گفتین ضعف اعصاب. و رفتارش تا اون جا موجب تشویش تون شده که اونو فرستادین پیش یه متخصص اعصاب...

- بهش توصیه کردم...

- فرض کنیم که بهش توصیه کرده باشین بره پیش یه متخصص اعصاب. آیا انتظار داشتین که این متخصص اعصاب نظر بده که باید توقیفش کرد؟

خطوط چهره اش در هم کشیده تر شد و لحن صدایش تغییر یافت. زن بی درنگ جواب داد:

- انتظار داشتم که اونو معالجه کنن.

- حُب. فرض می کنم که دکتر این کار رو کرده.

- من اطلاعی ندارم.

- شما به دکتر استاینر تلفن کردین یا خودتون رفتین پیش اش و او هم خودشو پشت حفظ اسرار مربوط به حرفه اش مخفی کرده.

زن با کمال دقت به او نگاه می کرد، باحالتی عصبی، انگار می خواست حدس بزند حمله بعدی چه طوری و کی می خواهد اتفاق بیفتد.

- بعد از ملاقات با دکتر آیا شوهرتون هم دوا می خوره؟

- تا اون جایی که من می دونم نه.

- رفتارش عوض شده؟

- همیشه همون طور افسرده به نظر میاد.

- افسرده، اما نه هیجان زده؟

- نمی دونم. نمی فهمم منظورتون چیه.

- شما از چی می ترسین؟

این بار نوبت زن بود که مکث کند، درحالی که از خود می پرسید این پرسش به چه چیزی می تواند مربوط شود.

- سؤال تون اینه که آیا من از شوهرم می ترسم؟

- بله.

- من به خاطر او می ترسم. از اون نمی ترسم.

- چرا؟

- چون، هر اتفاقی بیفته، من می تونم از خودم دفاع کنم.

- در این صورت من برمی گردم به همان سؤالی که اول ازتون داشتم. چرا اومدین امروز بعد ظهر منو ببینین؟

- چون اون امروز صبح اومده به دیدن شما.

آن ها از منطق مشترکی پیروی نمی کردند. یا شاید زن مایل نبود از همان منطق سربازرس پیروی کند.

- شما می دونستین چه چیزهایی می خواد به من بگه؟

- اگه می دونستم دیگه...

زن لبش را گاز گرفت. نمی خواست ادامه بدهد:

- ... احتیاجی نداشتم که پیام این جا.

مگره فرصت نیافت که فکر کند، چون تلفن روی میزش شروع به زنگ زدن. او گوشی رو برداشت.

- الو، رئیس... من ژانویه ام... توی اتاق کناری ام... بهم اطلاع دادن شما با کی هستین و ترجیح دادم خودمو نشون ندم... دلم می خواست یه لحظه باهاتون صحبت کنم...

- اومدم...

مگره از جا برخاست و عذرخواهی کرد.

- اجازه می دین. برای یه موضوع دیگه احتیاج به من دارن. خیلی طول نمی کشه.

توی اتاق بازرس ها، خطاب به لوکا گفت:

- برو توی راهرو و اگه اون هم مثل شوهرش خواست بره، جلو شو بگیر، مگره درِ بین اتاق ها را بسته بود. تورانس گفته بود یک لیوان آبجو بیاورند بالا و مگره بی اختیار و با رضایت خاطر آن را نوشید.

- خبر تازه ای داری؟

- رفتم اون جا؛ به خیابون شاتی یون. با وجودی که خیابون اورلئان در همون نزدیکی یه، آدم احساس می کنه توی شهرستانه. شماره ۱۷ که محل سکونت اوناس یه ساختمان نوی شش طبقه ست با نمای آجری زرد و اغلب ساکنان هم کارمند شرکت و بازاریاب هستن.

می شه همه چی رو از یه آپارتمان به آپارتمان دیگه شنید و توی همه طبقه ها هم بچه هست.

مارتن ها در واقع توی ساختمان زندگی نمی کنن. در محل این ساختمان قبلاً یه خونه اعیانی بوده که خرابش کردن. حیاط این خونه با یه درخت در وسط اش باقی مونده و ته حیاط هم یه خونه ویلایی هست با یه طبقه روی همکف.

یه پلکان خارجی به طبقه بالا می ره و اون بالا دوتا اتاق و یه دستشویی هست.

هجده سال پیش، وقتی اگزاویه مارتن هنوز مجرد بوده، این خونه رو اجاره کرده. طبقه همکف که نمای بیرونی اش سرتاسر شیشه ایی است قبلاً کارگاه نجاری بوده.

بعدها نجار در گذشته و مارتُن طبقه همکف رو اجاره کرده و از اون یه اتاقِ دلباز، نصف کارگاه - نصف اتاق نشیمن، درست کرده.

این مجموعه غیر منتظره، قشنگ و دیدنیه. یه خونه معمولی نیست. من یه بیمه عمر به زن سرایدار پیشنهاد کردم. اون اول خوب و راجی هامو گوش کرد بعد گفت احتیاجی نداره، چون بالاخره یه روز بیمه پیری و از کار افتادگی شو دریافت می کنه. ازش راجع به مستأجرینی که ممکن بود مشتریم بشن سؤال کردم. اون اسم چند نفر رو برد و اضافه کرد:

- اینا همگی شون بیمه های اجتماعی رو دارن. شانس زیادی ندارین...

- شما کسی به اسم آقای مارتُن ندارین؟

- ته حیاط، چرا ... آره، شاید اونا؟ ... اونا درآمد خوبی دارن... پارسال یه ماشین خریدن ... امتحان کنین...

- توی خونه شون کسی هست؟

- فکر کنم آره.

- رئیس، می بینین که خیلی سخت نبود. زنگ در کارگاه رو زدم. زن نسبتاً جوونی در رو باز کرد. پرسیدم:

- خانم مارتُن؟

- نه. خواهرم حدود ساعت هفت برمی گرده.

مگره ابروها را درهم کشیده بود.

- خواهرش چه طوریه؟

- از اون زن هایی که مرد ها توی کوچه بهشون خیره می شن. من به سهم خودم...

- تو جا خوردی؟

- گفتنش سخته. به نظرم حداکثر سی و پنج ساله بود. نمی شه بگیم خیلی قشنگ یا فریبنده ست. شیک پوشی اش هم باعث حیرتم نشد، چون یه پیرهن پشمی پوشیده بود و آرایشی هم نداشت - مثل زنی که مشغول کارهای خونه س. فقط...

- فقط؟

- آره. در وجودش یه چیز خیلی زنونه، خیلی هیجان آور دیده می شه. احساس می کنی زن مهربونی باشه، یه کمی زندگی ترسونده باشدش، از اون نوع زن ها که مردها دلشون می خواد ازشون حمایت کنن. منظورم رو درک می کنین؟ هیکل اش هم خیلی زنونه س، خیلی...

او در برابر لبخند دوستانه مگره سرخ شد.

- خیلی باهاش موندی؟

- حدود ده دقیقه. اول صحبت بیمه رو پیش کشیدم. بهم جواب داد که شوهر خواهر و خواهرش حدود یه سال پیش، هر کدوم بیمه مهمی رو گرفتن...

- مبلغ بیمه رو مشخص نکرد؟

- نه. فقط می دونم که همراه با یه بیمه تکمیلی یه. و اون اضافه کرد که خودش احتیاجی به بیمه نداره، چون بازنشستگی می گیره. کنار یکی از دیوارها یه میز هست با یه قطار برقی خیلی پیچیده کنار یه میز کارگاهی. من گفتم که اخیراً برای پسرم یه قطار برقی خریده ام. این به من اجازه داد کمی بشتر بمونم. اون ازم پرسید که آیا قطار رو از فروشگاه لوور خریده ام یا نه و من جواب دادم که آره.

- درین صورت، حتماً شوهر خواهرم اونو بهتون داده...

مگره پرسید:

- چیز دیگه؟

- تقریباً همین ها. دو سه تا مغازه دار رو هم دیدم ولی جرئت نکردم خیلی صریح سؤال و جواب کنم. ظاهراً خانواده مارتن توی محله شهرت خوبی دارن و پرداخت هاشون منظمه.

فقط در این موقع مگره متوجه شد که لیوان تورانس را خالی کرده است.

- رفیق ازتون عذر می خوام. بگین یه لیوان دیگه بیارن بالا به حساب من... و اضافه کرد:

- یه دونه هم برای من سفارش بدین. وقتی ملاقاتی ام رفت برمی گردم بخورم.

ملاقاتی او در غیابش از روی صندلی تکان نخورده بود، ولی سیگاری روشن کرده بود. مگره سرچاپش نشست و کف دست ها را روی میز گذاشت.

- یادم نیست کجای کار بودیم. آه! بله. شما از من خواستین ازتون سؤال کنم. اما راستش درست نمی دونم چی ازتون بپرسم. خانم مارتن، آیا شما زن خدمتکاری دارین؟ چون، اگه خوب فهمیده باشم، تمام روز کار می کنین؟

- بله، تمام روز.

- مستقل برای خودتون؟

- نه دقیقاً. با این حال، رئیس آقای هریس، که این مغازه لباس زیر زنونه رو توی کوچۀ سن هونوره باز کرده، به من درصد نسبتاً بالایی می ده، چون در اصل من مغازه رو می چرخونم.

- به شکلی که درآمد مهمی دارین؟

- نسبتاً مهم، آره.

- فکر کنم صحبت مغازه هریس رو شنیده ام.

- این یکی از بهترین مغازه های لباس زیر زنونه توی پاریسه. مشتری هامون از طبقۀ مرفه ان و اشراف رو هم شامل می شن.

حالا مگره بعضی از جزئیات، خوش لباسی بی زرق و برق و با این حال مشخص این زن را که در ابتدا به چشم اش رسیده بود، درک می کرد. همان طور که در خیاط خانه های معروف و در بعضی از دادوستدها رخ می دهد، زن اندک اندک سلیقه ها و طرز رفتار مشتری هایش را، ضمن حفظ نوعی فروتنی ضروری، از آن خود کرده بود.

- والدین تون هم توی همین کار بودن؟

حالا که بحث به زمینۀ معمولی تری کشیده شده بود و سؤال ها صادقانه تر بودند، زن آرامش عصبی اش را باز می یافت.

- نه ابداً. پدرم در دبیرستان روان دبیر تاریخ بود و مادرم چون دختر یه ژنرال بود، هیچ وقت توی زندگیش کار نکرده.

- شما برادر و خواهر هم دارین؟

- یه خواهر که مدتی در امریکا، با شوهرش در گرین ویلج، ایالت نیوجرسی، نزدیک نیویورک زندگی کرده. شوهر خواهرم مهندس یه پالایشگاه نفت بود.

- چرا می گید: بود؟

- اون دو سال پیش در جریان انفجاری که توی آزمایشگاه اش رخ داد، کشته شد و خواهرم به فرانسه برگشت. اون قدر از نظر روحی تکون خورده و افسرده بود پیش خودمون نگهش داشتیم.

- چند لحظه پیش از تون سؤال کردم که آیا زن خدمتکاری هم دارین یا نه.

- نه. خواهرم کار نمی کنه. اون هیچ وقت توی عمرش کار نکرده. از من جوون تره و در بیست سالگی ازدواج کرده، وقتی که هنوز والدین مون زنده بودن. اون همیشه یه بچه نُر بوده.

- پس اون کارهای خونه رو می کنه؟

- این جور، اگه بشه گفت، می خواد سهم خودشو بردازه. ما ازش چیزی نخواستیم. خودش این توقع رو داشته.

- شما هم وقتی با شوهرتون آشنا شدین، با پدر و مادرتون زندگی می کردین؟

- نه. برعکس خواهرم ژانی، من احساس می کردم واسه زندگی در روان درست نشده ام و با مادرم هم زیاد تفاهم نداشتم. به محض این که دیپلم دبیرستان رو گرفتم اومدم پاریس.

- تنهایی؟

- منظورتون چیه؟

- این جا رفیقی نداشتین؟

- دارم هدف سؤال هاتونو می فهمم. چون خودم ازتون خواستم ازم سؤال کنین بهانه ای برای طفره رفتن ندارم. در واقع، به پاریس اومدم تا کسی رو که می شناختم، یه وکیل دعاوی جوون، پیدا کنم و چند ماهی هم با هم زندگی کردیم. آب مون توی یه جو نرفت و من به فکر پیدا کردن کاری افتادم. این جا بود که دیدم این دیپلمی که بابام اون قدر براش اهمیّت قائل بود و سال ها به خاطرش منو عذاب داد، به هیچ دردی نمی خوره. تنها کاری که پیدا کردم، بعد از هفته ها دوندگی توی پاریس، شغل فروشندگی در فروشگاه لوور بود.

- و اون آن جا با مارتُن آشنا شدین.
- نه بلافاصله. ما توی یه طبقه کار نمی کردیم. توی مترو بود که با هم آشنا شدیم.
- در اون وقت او فروشنده ارشد بود؟
- البته که نه.
- با هم ازدواج کردین؟
- اون می خواست ازدواج کنه. من حاضر بودم به زندگی باهاش اکتفا کنم...
- دوستش دارین؟
- آگه نداشتم، این جا چه کار می کردم؟
- کی فروشگاه رو ترک کردین؟
- ببینم... صبر کنین... ماه آینده می شه پنج سال.
- بنابراین بعد از گذشت هفت سال از ازدواج تون.
- تقریباً.
- و در اون وقت شوهرتون رئیس قسمت شده بود؟
- آره.
- و شما هنوز یه فروشنده ساده بودین.
- نمی دونم منظورتون از این سؤال چیه.
- مگره، خسته، توی عالم خودش، سؤال را دنبال نکرد و گفت:
- خودم هم نمی دونم. پس بعداً رفتین پیش آقای هریس.
- جریال دقیقاً این جور ی پیش نیامد. اولاً، هریس اسم کارخون اس. اسم واقعی رئیس موریس شوآبه. اون توی فروشگاه لوور کار می کرد. اون جا، در قسمت لباس زیر زنانه مأمور خرید بود.
- چه سنی داره؟

- حالا؟

- بله.

- چهل و نه سال. ولی اون چیزی که فکر می کنین نیست. روابط ما کاملاً مربوط به کاره. از همون اوّل تصمیم گرفته بود مستقل بشه. واسه مغازه، احتیاج به زن جوونی داشت که این حرفه رو بشناسه. زن ها دوست ندارن وقتی برای خرید لباس زیر و... می رن، فروشنده مرد باشه. اون توی فروشگاه لوور منو دیده بود. همه قصه همینه.

- شما عملاً با هم شریک هستین؟

- تا حدّی، گرچه نفع من توی معاملات از نفع اون خیلی کمتره، که البته این هم طبیعیه، چون سرمایه مال اونه و مدل ها رو هم خودش طراحی می کنه.

- در نتیجه، تا پنج سال پیش تقریباً موقعیت شغلی شوهرتون از شما خیلی مهم تر بوده؛ درآمدش هم همین طور. اما از پنج سال پیش به این طرف اوضاع برعکس شده. درستّه؟

- درستّه، آره، ولی باور کنین که من اصلاً به این فکر نمی کنم.

- شوهرتون هم همین جور؟

زن تردید کرد.

- البته، این وضع خوشایند یه مرد نیست. اون عادت کرده. ما زندگی ساده ای داریم.

- ماشین هم دارین؟

- بله، ولی جز روزهای آخر هفته و تعطیلات ازش زیاد استفاده نمی کنیم.

- با خواهرتون می رین به تعطیلات؟

- چرا که نه؟

- در واقع، چرا که نه؟

سکوتی نسبتاً طولانی برقرار شد. مگره حالت آدمی نامصّمم داشت.

- حالا که دیگه سؤالی نمی بینم ازتون بپرسم، شما، خانم مارتن، به من بگید دلتون می خواد چه کار کنم؟

این پرسش دوباره زن را در لاک دفاعی فرو برد. و زمزمه کرد:

- باز نمی فهمم.

- دلتون نمی خواد که ما مرqb شوهرتون باشیم؟

- چرا مراقبش باشین؟

- فکر نکنم حاضر باشین یه درخواست رسمی امضا کنین که به ما اجازه بده او را وادار به تن دادن به یه

معاینهٔ روانی بکنیم؟

- البته که نه.

- بنابراین همه چیز رو گفتیم؟

- همه چیز رو... فکر می کنم...

- در این صورت من هم دیگه دلیلی نمی بینم که بیشتر شما رو این جا نگه دارم...

مگره از جا بلند شد. زن هم با کمی خشکی، از او تقلید کرد. همین طور که وی را به طرف در هدایت می کرد به نظر می رسید تغییر عقیده داده.

- شما از فسفور سفید استفاده می کنین؟

زن جا نخورد. قطعاً در طول این مدت، انتظار چنین سؤالی را می کشید و کسی چه می داند، شاید اصلاً برای پاسخ گفتن به پرسش آمده بوده است؟

- آره من ازش استفاده می کنم.

- برای چه کاری؟

- کوچۀ سن هونوره یکی از قدیمی ترین کوچه های پاریسه و پشت مغازه های لوکس فروشی، اغلب خونه ها در وضع بدی هستن؛ یه شبکهٔ کامل از حیاط ها و کوچه های تنگ و گذر هایی که کسی فکرش رو هم نمی کنه وجود داره. نزدیک بودن به بازار روز هم از طرف دیگه، به طور باور نکردنی موش ها رو جلب می کنه و این حیوونا خسارت زیادی به کالاها وارد می کنن. ما چندین مادهٔ مختلف رو امتحان کردیم که بی نتیجه بود. کسی به آقای شوآب فسفور سفید رو توصیه کرد که نتیجه ای عالی داشت. تو خیابون شاتی یون هم موش داشتیم و شوهرم از دست شون شاکی بود. من مقداری فسفور از مغازه آوردم...

- راجع به این با شوهرتون حرفی نزدین؟

- درست یادم نیست که بهش چیزی گفتم یا نه.

زن پلک چشم ها را بالا کشید، انگار فکری به ذهنش رسیده باشد.

- فکر کنم... تصور نکرده که...

مگره جمله را برای او تمام نکرده و او ادامه داد:

- اگه از این باهاتون حرف زده، حتماً... خدای من! منو بگو که خودمو عذاب می دادم بفهمم چه چیزی

ناراحت اش می کنه... همین امشب می رم و باهاش حرف می زنم... یا بهتره... اگه این موضوع رو پیش

بکشم می فهمه که اومدم شما رو دیده م...

- می خواستین ملاقات تون رو ازش مخفی کنین؟

- نمی دونم، نمی دونم، جناب مگره. اومده بودم... چه طوری بگم؟... اومده بودم با ساده دلی، با این فکر در

واقع کودکانه که باهاتون درد دل کنم. واقعیت رو درباره اگزاویه و درباره دلواپسی هام براتون حکایت کردم.

شما به جای این که کمکم کنین، ازم سؤال هایی پرسیدین که درک می کنم معنی شون این بود که حرف

هامو باور نمی کنین و سوء ظن پیدا کردین که خدا می دونه چه نقشه ای کشیده ام...

زن گریه نمی کرد، ولی نومیدی و تشویش در قیافه اش آشکار بود.

- طوری نیست!... امیدوار بودم... حالا باید تلاش خودمو بکنم...

با دست دستکش دارش در را باز کرد، در میان راهرو ایستاد و باز ادامه داد:

- خداحافظ سربازرس مگره... به هر حال متشکرم که لطف کردین و منو پذیرفتین...

مگره به او که با قدم های استوار، با کفش های پاشنه بلند دور می شد نگاه کرد و همین طور که به اتاق

خودش برمی گشت شانه ها را بالا انداخت. ربع ساعتی سپری شده بود. وقتی که از اتاقش خارج شد و به

طرف دفتر مافوقش راه افتاد، از ژوزف پرسید:

- رئیس توی اتاقشون هستن؟

- نه. با فرمانده شهربانی جلسه دارن و به من خبر دادن که احتمالاً بعد از ظهر بر نمی گردن.

با این حال مگره وارد اتاق فرمانده آگاهی شد، پپ اش را روشن کرد و شروع کرد به خواندن عنوان کتاب هایی که دو تا قفسهٔ چوب آلبالویی کتابخانه را پر کرده بودند. کتاب های مربوط به آمار که هیچ وقت کسی لای شان را باز نکرده بود؛ کتاب های تکنیکی به زبان های مختلف که نویسندگان یا ناشران، آن ها را می فرستادند. رساله های جرم شناسی بیشتر بودند، همین طور آثار مربوط به پلیس علمی و پزشکی قانونی.

سرانجام مگره روی یکی از قفسه ها چندین کتاب مربوط به روانکاوی پیدا کرد و سه چهار تاشان را ورق زد و بالاخره یکی را که به نظرش با زبانی ساده تر نوشته شده و نسبت به کتاب های دیگر بیشتر قابل درک بود انتخاب کرد.

شب، کتاب را با خود به خانه برد. بعد از شام، دمپایی به پا، جلوی آتش شومینه و در کنار رادیو که آهسته آهنگی پخش می کرد، شروع کرد به خواندن. در همین حال خانم مگره سرآستین پیراهن ها را ترمیم می کرد.

مگره تصمیم نداشت همهٔ آن کتاب قطور را بخواند. صفحاتی هم بود که با وجود مطالعات کوتاهش در علم پزشکی قادر به درکشان نبود. بعضی سر فصل ها را می خواند، بعضی از کلمات را که صبح در جریان ملاقاتش با پاردون به گوشش خورده بود نگاه می کرد، کلماتی که همه فکر می کنند معنی شان را می دانند، ولی از نظر متخصصان دارای مفهومی بسیار متفاوت اند...

...بیماری عصبی ... از نظر آدلر، نقطهٔ آغاز بیماری عصبی احساس تهدید کنندهٔ حقارت و عدم امنیت است... یک واکنش دفاعی علیه این احساس، بیمار را وا می دارد تا خود را در یک ساختار آرمانی خیالی باز شناسد...

مگره با صدای آهسته مطالب را تکرار می کرد و این موجب شد تا همسرش سر را بلند کند.

- ... ساختار آرمانی خیالی...

...علائم فیزیکی بیماری... بیماران عصبی را متخصصان همهٔ رشته های پزشکی خوب می شناسند... بدون آسیب دیدگی قابل ملاحظهٔ اعضا، این بیماران درد دارند و بخصوص از عارضه های احتمالی در تشویش اند، دنبال معاینات و آزمایش های گوناگون اند...

علائم روانی بیماری... احساس ناتوانی غلبه دارد... از لحاظ جسمی، بیمار سنگینی، درد مندی و با کمترین فعالیت، خستگی احساس می کند...

مثل خود مگره در صبح آن روز. حالا هم هنوز احساس سنگینی و شاید درد مندی می کرد، ولی...

با خستگی صفحات را ورق می زد.

... طبیعت موسوم به پارا نویاک... عقده خود بزرگ بینی...

... برخلاف حسی ها، این گونه بیماران در زندگی خانوادگی و به ویژه اجتماعی، شخصیت « منی » دست و پا گیر و سلطه طلب را نشان می دهند...

... آنان هرگز خود را خطا کار و مسئول تلقی نمی کنند... غرورشان چشمگیر است... حتی زمانی که هوشمندی زیادی ندارند، غالباً از طریق خودکامگی و اعتماد تزلزل ناپذیر بر خانواده شان مسلط اند...

این توصیف ها بیشتر براننده اگزاویه مارتن بود یا همسرش؟ و سپس، آیا این توصیف ها نمی توانست شامل یک چهارم جمعیت پاریس شود؟

بیماری روانی ادعایی ... شکنجه شده شکنجه گر...

... این یک بیماری روانی سودازدگی مشخص است که وضعیت توصیفی آن موجب مباحثات بی پایانی شده است... هم نظر با کرایپلن و کاپگرا عقیده دارم که این بیماری در طبقه هذیان های واقعی جا نمی گیرد...

بیمار خود را قربانی یک بی عدالتی تلقی می کند و می خواهد به هر قیمتی شده آن را جبران کند و رضایت خاطر به دست آورد...

اگزاویه مارتن؟ خانم مارتن؟

مگره از بیماری های عصبی به بیماری های روانی، از بیماری های روانی به بیماری های عصبی - روانی، از هیستری به پارانویا می رفت، و مثل مردم عادی که مطالعه فرهنگ پزشکی می پردازند و یکی بعد از دیگری همه بیماری ها را در خود می یابند، در هر فصل، علائمی می یافت که می توانستند هم بر این و هم بر آن شخصیت دیگر منطبق شوند.

گاه می غرید، کلمه ای یا جمله ای را تکرار می کرد و خانم مگره زیر چشمی نگاه هایی مضطرب به او می انداخت.

بالاخره از جا بلند شد، مثل کسی که خسته شده باشد، کتاب را روی میز انداخت و گنجۀ اتاق ناهار خوری را باز کرد و شیشه کوچک عرق آلوچه را برداشت و یکی از استکان های کوچک لبه طلایی را پر کرد. گویی این کار نوعی اعتراض عقل سلیم علیه همه این مباحث عالمانه بود؛ شیوه ای برای حس کردن زندگی روزمره.

حق با پاردون بود: با جست و جوی بی وقفه بی قاعدگی های رفتار آدم ها، طبقه بندی کردن آن ها و تقسیم کردن آن ها، در نهایت توصیف یک آدم عاقل را فراموش می کنیم.

آیا خود او یک آدم عاقل بود؟ بعد از این چیز هایی که خوانده بود، دیگر اطمینان سابق را نداشت. خانم مگره که به ندرت در کار شوهرش در اداره آگاهی مداخله می کرد، آهسته پرسید:

- به یه مورد مشکل برخوردی؟

او به بالا انداختن شانه ها اکتفا کرد و زیر لب گفت:

- یه مورد بی سروته!

کمی بعد، بعد از خالی کردن لیوانش، اضافه کرد:

- بریم بخوابیم.

با این حال، صبح روز بعد، مگره چند دقیقه ای قبل از جلسه گزارش دهی، به دیدن فرمانده کل رفت. او بلافاصله متوجه ناراحتی فکری مگره شد.

- مگره، چه چیزی ناراحت تان کرده؟

او سعی کرد حکایت دو ملاقاتی را که داشته تا سر حد امکان به ایجاز تعریف کند. واکنش اول فرمانده کل نگاه حیرت زده ای بود که به وی انداخت.

- نمی فهمم چه چیزی ناراحت تان می کند. ما که هیچ شکایت رسمی ای دریافت نکرده ایم...

- دقیقاً. هر کدام آمده اند و قصه خودشون رو برام تعریف کردن. و هر کدام ازین قصه ها، در حدّ خودش، زیاد دلواپس کننده نیست. اما وقتی بخواهیم اون ها رو روی هم سوار کنیم، می بینیم که یه چیزی لنگ می زنه... راستی، کتاب تان را پس آورده ام...

او کتاب را روی میز گذاشت و فرمانده نگاهی به عنوان آن انداخت و سپس با تعجب بیشتری به سربازرس خیره شد.

- سرکار، منو خوب درک کنین. فکر نکنین که تحت تأثیر این کتاب قرار گرفته ام. ادعا ندارم که یکی از این دو واقعاً دیوونه است. با این حال یه چیزی هست که عادی نیست. حتماً دلیلی داره که دو نفر، شوهر و

زن، در یه روز اومدن وبا قیافه کسی که می خواد درد دل کنه، منو ببینن. حالا اگه فردا، یا هفته دیگه، یا یک ماه دیگه، با خبر بشیم که جسدی پیدا شده، من احساس راحتی وجدان نمی کنم...

- شما این حکایت ها رو باور کردین؟

- نمی دونم. باورشون می کنم بی اون که باور کرده باشم. یه کم شبیه یه باز جویی وارونه ست. معمولاً ما یه جنایت داریم، و وقتی این جنایت رخ داده، دنبال علت ها و انگیزه هاش می رویم. این دفعه ما علت ها و انگیزه هایی داریم، ولی هنوز جنایتی رخ نداده.

- فکر نمی کنین که در هزاران مورد، به دنبال علت ها و انگیزه ها جنایتی رخ نمی ده؟

- به فرمایش شما اطمینان کامل دارم. ولی در همچو مواردی جلوتر نیومدن موضوع رو با من در میون بگذارن.

فرمانده لحظه ای به فکر فرو رفت.

- در این مرحله ای که هستیم هیچ کاری از دستم ساخته نیست. بخصوص بعد از حمله اخیر مطبوعات به آزادی عملی که پلیس در مقابل متهمان برای خود قائل می شه.

- در این صورت؟

- اومدم از شما اجازه بگیرم تا احتمالاً مسئله را با دادستان کل در میون بگذارم.

- برای این که دستور تحقیق صادر کنه؟

- کم و بیش. به هر حال برای این که وجدان خودمو راحت کنم.

- فکر نکنم موفق بشین.

- من هم مثل شما فکر می کنم.

- برید ایشون رو ببینید؛ اگه این بهتون آرامش می ده.

- سرکار، ازتون تشکر می کنم.

مگره دقیقاً آن چه را که تصمیم گرفته بود بگوید نگفته بود. حتماً علت اش این بود که موضوع خیلی پیچیده و خیلی مبهم بود. در حالی که روز گذشته و در چنین ساعتی اوحتی نام خانواده مارتن را نشنیده

بود، حالا آن متخصص قطار برقی فکرش را رها نمی کرد؛ هم چنان که زن شیک پوشی که - به اعتراف خود مگره - هرچه کرده بود او را متزلزل کند، سرسختانه در برابرش مقاومت کرده بود.

حتی آن خواهر زن بیوه و به گفته زانویه ترخم برانگیز، فکرش را مشغول کرده بود. انگار مگره او را از قدیم می شناخته است.

- الو! من مگره هستم. ممکنه از طرف من از جناب آقای دادستان کل خواهش کنین اجازه بدهند که اگه فرصت دارن چند دقیقه ای مزاحم شون بشم؟... اگه ممکن باشه، امروز صبح، بله... پشت خط می مونم...

مخاطب در کاخ داد گستری بود که در همان ساختمان قرار داشت. ولی آن جا دنیایی متفاوت بود. دیوارها پوشیده از قاب های چوبی مثبت کاری شده بودند و همه آهسته و با متانت صحبت می کردند.

- بلافاصله؟... بله... رسیدم...

او از در شیشه ای این دو دنیای متفاوت را از هم جدا می کرد گذشت. با چند وکیل دعاوی در ردای سیاه رنگ رو به رو شد. آدم هایی را دید که چند هفته یا چند ماه پیشتر از همین راه گذشته بودند و حالا بین دو ژاندارم، جلوی درهای مختلف انتظار می کشیدند. بعضی ها از دیدن او خوشحال به نظر می رسیدند و سلامی تقریباً دوستانه به او می کردند.

- اگه یه لحظه صبر کنین، جناب دادستان کل شما رو می پذیرن...

این جا هم تقریباً مثل جلوی در اتاق ناظم دبیرستان، آدم جا می خورد.

- بیاید تو، مگره... می خواستین منو ببینین؟... فکر نکنم خبر تازه ای باشه!...

- دلم می خواست موردی رو با شما درمیون بذارم که تقریباً یه مورد ناراحتی وجدانه...

مگره قضیه را خیلی بد، به مراتب بدتر از آن چه برای فرمانده پلیس قضایی گفته بود، حکایت کرد.

- اگه درست فهمیده باشم، شما احساس می کنید که حادثه ای می خواهد رخ بدهد؛ شاید یک جنایت؟

- تقریباً همینه که می فرمایین.

- ولی این احساس بر پایه هیچ چیز مشخصی نیست؛ به جز البته درد دل های مبهم یک مرد و توضیحاتی که همسرش بعداً آمده و برای شما حکایت کرده؟ بگویید ببینم، مگره، سالانه در دفترتون چندتا دیوانه، نیمه دیوانه، مجنون و یا نابغه می بینید؟

- صدها نفر...

- و من این جا هزاران نامه از همین دست افراد دریافت می کنم.

دادستان در سکوت به او نگاه می کرد، انگار همه چیز را به او گفته بود.

بازرس با کمرویی زمزمه کرد:

- با این حال دلم می خواست که تحقیقاتی انجام بدم.

- چه نوع تحقیقاتی؟ دقیقاً مشخص کنید. از در و همسایه، از کارفرمایان، از خواهر زن، از کسبه از چه می خواهید تحقیق کنید؟ اولاً نمی فهمم ازین کار چه نتیجه ای می گیرید. بعد هم اگر این مارتن آدم های بد قلبی باشند، کاملاً حق دارند شکایت کنند...

- می دونم...

- اما این که بخواهیم این یا آن دیگری وادار کنیم برود و توسط یک متخصص روانکاو معاینه بشود، تا زمانی که یکی از زوجین در خواستی رسمی و مستند تسلیم ما نکرده باشد، هیچ امکان اقدامی در اختیار نداریم. و تازه در این صورت هم!...

- اما اگه جنایتی صورت بگیره...

سکوتی کوتاه، بالا رفتن تقریباً نامحسوس شانه ها.

- البته، تأسف انگیز خواهد شد، ولی هیچ کاری از دست ما ساخته نبوده. و لاقط درین مورد، برای پیدا کردن مجرم خیلی راه دوری نباید رفت.

- با همه این حرف ها، اجازه می دین که زیر نظرشون بگیرن؟

- به این شرط که اولاً این کار بانهایت متانت انجام بگیرد که هیچ درد سری درست نکنند. و شرط دوم این که مجبور نشوید بازرس هایتان را جای دیگری را که ممکن است مفیدتر باشند، در گیر این کار کنید...

- فعلاً در یه دوره آرامش کامل به سر می بریم...

- این دوره ها خیلی طولانی نیستند. اگر نظر من را بخواهید، شما دارید زیاده از حد وسواس به خرج می دهید. مگره، اگر جای شما بودم، کار را دنبال نمی کردم. یک بار دیگر تأکید می کنم، فعلاً در این مرحله ما

هیچ حق دخالت نداریم. تازه هیچ وسیله ای هم در اختیارمان نیست. از این جور قصّه های مربوط به زن و شوهرهایی که به هم سوءظن دارند، یقین دارم دور و بر ما هزاران مورد وجود دارد...

- ولی درین گونه موارد هیچ زن و شوهری دست به دامن من نشده اند.

- آیا واقعاً دست به دامن شما شده اند؟

او ناچار شد قبول کند که نه. نهایتاً مارتُن هیچ چیزی از او نخواسته بود. خانم مارتن هم همین طور. ژانی، خواهرش که اصلاً هیچ.

- ببخشید که نمی توانم بیشتر شمارا نگه دارم. پنج شش نفر منتظرم هستند و ساعت یازده در وزارتخانه ملاقات دارم.

- عذر می خواهم که مزاحمتون شدم.

مگره از خودش راضی نبود. احساس می کرد که درست از نظرش دفاع نکرده. شاید نمی بایست شب پیش خودش را غرق رساله روانکاوی کند؟

داشت به طرف در می رفت که دادستان کل در لحظه آخر صدایش زد. لحن صدایش دیگر لحن قبلی نبود. ناگهان صدایش همان سردی هنگام ایراد ادعانامه های مشهور را گرفته بود.

- مسلم است که من به هیچ وجه شما را حمایت نمی کنم. تا زمانی که اتفاق تازه ای رخ نداده باشد، قدغن می کنم که به این قضیه بپردازید.

- بسیار خوب، جناب دادستان کل.

و در راهرو، با سری فرو افتاده، زیر لب غر می زد:

- ... اتفاق تازه... اتفاق تازه...

موضوع اتفاق تازه، یعنی شخص قربانی، چه کسی خواهد بود؟ مرد یا زن؟ مگره در شیشه ای را آن چنان با شدت به هم زد که نزدیک بود شیشه هایش را خرد کند.

فصل ۴

رستوران کوچه کوکی یر

این اولین و آخرین باری نبود که مگره با عصبانیت دادسرا را ترک می گفت. اختلاف هایش با بعضی از قاضی ها، بخصوص با قاضی کوملیو که از بیست سال پیش دشمن شخصی اش به حساب می آمد، در اداره آگاهی ورد زبان ها بود.

چون آدم خونسردی بود، رقابت موجود بین این دو اداره را جدی تلقی نمی کرد. در دوطرف این در شیشه ای، همه یا تقریباً همه، با وجدان انجام وظیفه می کردند. افراد مشابهی، بزه کاران، جنایتکاران، مظنون ها و شاهد ها، یکی بعد از دیگری در مقابل شان ظاهر می شدند.

آن چیزی که بیشتر تفاوت داشت و آن چیزی که موجب اختلاف های پنهانی می شد، دیدگاهی بود که هر یک از طرف ها انتخاب می کردند. آیا این دیدگاه مستقیماً ناشی از نحوه استخدام این دسته و آن دسته دیگر نبود؟ دادسرای ها، دادستان ها و نماینده هایشان، و بازپرس ها تقریباً همگی به طبقات متوسط و گاه طبقات بالای اجتماع و بورژوازی تعلق داشتند. شکل زندگی شان، بعداز تحصیلات کاملاً نظری، آن ها را جز در دفتر کارشان، چندان در تماس با افرادی قرار نمی داد که وظیفه داشتند به نام قانون و جامعه تعقیب شان کنند.

ازین رو، دادسرای ها نسبت به بعضی از مسائل عدم درک تقریباً مادرزادی نشان می دادند. آن ها در بعضی موارد رفتاری غیر قابل تحمل داشتند، حال آن که افراد آگاهی چون تماس نزدیک و دائمی با محیط بزه و جنایت بودند، این گونه مسائل و موارد را به طور غریزی برآورد می کردند.

می شود گفت که در طرف کاخ دادگستری، یک نوع گرایش به ریا کاری هم وجود داشت. به رغم استقلال ظاهری که خیلی هم حرفش را می زدند، در این محل خیلی بیشتر از جاهای دیگر، از در هم رفتن ابروی وزیر حساب می بردند و اگر در رسیدگی به پرونده ای که افکار عمومی را بر می انگیخت، کمی بیشتر تأخیر می شد، پلیس را متهم می کردند که هیچ وقت کارش را به سرعت انجام نمی دهد. و البته پلیس بود که می بایست کارش را تنظیم کند و امکانات لازم را به کار اندازد.

اما اگر روزنامه‌ها این امکانات را به باد انتقاد می‌گرفتند، قضات دادسرا به سرعت با آن‌ها هم صدا می‌شدند.

بی‌دلیل نبود که بازرس مگره به دیدن دادستان کل رفته بود. همان‌طور که گاه پیش می‌آمد، روابط کمی تیره شده بود. به خاطر خطایی که خوشبختانه از ناحیه پلیس آگاهی نبود، بلکه به سازمان امنیت کشوری مربوط می‌شد، واقعه‌ای پیش آمده بود که روابط را تیره کرده و استیضاح مجلس را برانگیخته بود. در یکی از کافه‌های شبانه، پسر یکی از نمایندگان مجلس به ایراد ضرب و جرح علیه مأمور پلیسی پرداخته بود که مدعی بود از چند روز پیش او را تعقیب می‌کرده است. زد و خوردی همه‌جانبه در گرفته بود. نتوانسته بودند قضیه را درز بگیرند و سازمان امنیت کشور ناگزیر شده بود اذعان کند که این جوان را زیر نظر داشته است؛ جوانی که نه تنها به هروئین معتاد بود، بلکه برای قاچاقچی‌ها مشتری هم پیدا می‌کرد.

در پی آن، به نحو مشمئزکننده‌ای پته‌ها به روی آب افتاده بود. به عقیده آن نماینده مجلس که پسرش کتک خورده بود، یکی از قاچاقچی‌ها جاسوس پلیس بوده است. پدر ادعا می‌کرد که عالماً و عامداً، به دستور وزارت کشور و به منظور بدنام کردن او به عنوان رجل سیاسی، ازین جوان یک معتاد ساخته بودند.

برحسب اتفاق – این جور مسائل هیچ‌وقت بی‌دنباله نیستند – یک هفته بعد در یکی از کلانتری‌ها در مورد یکی از بازداشتی‌بدرفتاری و ضرب و جرح صورت گرفته بود. برای همین مدتی بود که پلیس بدنام شده بود و مگره در آن روز صبح، ترجیح داده بود خیلی محتاطانه رفتار کند.

اما به دفتر کارش برگشت تصمیم گرفت دستوراتی را که گرفته بود کاملاً به کار نیندد، بخصوص که این دستورات هیچ‌وقت داده نمی‌شوند که صددرصد به اجرا درآیند. شخص دادستان از این طریق خواسته بود از خودش سلب مسئولیت کند، و اگر فردا در شاتی یون جسدی پیدا می‌کردند، او اولین کسی بود که عدم اقدام سربازرس را به باد انتقاد می‌گرفت.

چون مگره به ناچار می‌بایست دستورات را نادیده بگیرد، این کار را کرد ولی از روی بی‌میلی. از ژانویه – که مارتن بلافاصله و نسبتاً به نحوی عجیب در فروشگاه بزرگ لوور او را شناخته بود و به خانه مارتن هم سر کشیده بود – دیگر نمی‌توانست استفاده کند.

از بین دیگر افرادش، احتمالاً لوکا می‌توانست مهارت و زیرکی بیشتری نشان دهد، ولی او یک عیب داشت و آن این بود که خیلی راحت می‌شد شغلش را حدس زد.

مگره، لاپوانت جوان را انتخاب کرد که سابقه و تجربه کمتری داشت ولی اغلب او را به جای یک پسر دانشجو یا یک کارمند جوان می‌گرفتند.

- گوش کن، پسر جون...

مگره با بی حوصلگی مدتی وقت صرف کرد تا دستوراتی به او بدهد؛ بخصوص با تکیه بسیار بر جزئیات. چون در حقیقت خود این دستورات خیلی مبهم بودند. لاپوانت ابتدا باید برود و یک اسباب بازی - هرچه به دستش برسد- از فروشگاه لوور بخرد. آن هم بدون این که معطل شود یا چانه بزند. تنها برای این که مارتن را تشخیص بدهد و بعد بتواند او را بشناسد. سپس باید در وقت ناهار نزدیک درِ مخصوص پرسنل فروشگاه باشد و متخصص قطارهای برقی را تعقیب کند. اگر لازم بود، باید این کار را غروب و موقع تعطیل شدن فروشگاه هم انجام بدهد. در فرصتی که دارد، یعنی بعد از ظهر، باید برود و نگاهی به مغازه لباس زیر زنانه واقع در کوچه سن هونوره بیندازد.

- هیچی نیست که ثابت کنه نامزد نکرده ای...

لاپوانت سرخ شد، چون تقریباً نامزد کرده بود. فقط تقریباً، چون مراسم نامزدی هنوز رسمی نشده بود.

- مثلاً می تونی بری و یه لباس خواب برای نامزدت بخری. ترجیحاً نه یه چیز خیلی گرون قیمت...

و لاپوانت با کمرویی جواب داد:

- فکرمی کنین بشه آدم به نامزدش یه لباس خواب هدیه کنه؟ این کمی زیادی خودمونی نیست؟

بعداً خواهند دید که چه طور می شود بدون شناخته شدن، اطلاعات بیشتری درباره زوج مارتن و خواهر زن جوان به دست بیاورند.

بعد از رفتن لاپوانت، مگره مشغول کار شد. چند ورق و نامه را امضا کرد، به گزارش بازرسانش درباره مسائل کم اهمیت گوش داد. با این حال مارتن و همسرش در عمق فکر او و در پشت دلمشغولی های جاری اش، جا گرفته بودند.

او امید ضعیفی داشت- که خیلی هم به آن دل نبست نبود - که بیایند و به او بگویند اگزاویه مارتن می خواهد او را ببیند.

اما چرا نه؟ اگر او روز پیش، در فرصت کوتاهی که مگره به اتاق رئیس می رود، راهش را گرفته و رفته بود، آیا به این دلیل نبود که زمانی که برای این کار در اختیار داشت سپری شده بود و ناگزیر می بایست قبل از ساعتی معین خودش را به فروشگاه برساند؟ در این طور فروشگاه ها انضباط و دیسپلین جدی است. مگره این را خوب می دانست، بخصوص که در ابتدای استخدامش، به مدت دو سال در قسمت پلیس فروشگاه های

بزرگ کار کرده بود. او حال و هوای این گونه فروشگاه ها، مقررات و دسیسه بازی های آن ها را خوب می شناخت.

ظهر مگره برای صرف ناهار به آپارتمان خودش در بلوار ریشار- لونوار برگشت و سر میز متوجه شد سومین روزی است که گوشت کباب شده می خورند. به موقع یادش آمد که همسرش به دیدن دکتر پاردون رفته است. خانم مگره قطعاً منتظر بود شوهرش ازین صورت جدید غذا تعجب کند و حتماً توضیحی کم و بیش قابل قبول هم آماده کرده بود.

مگره نخواست همسرش را در چنین وضعی قرار دهد. خوش خلقی و ملایمت نشان داد. شاید کمی بیش از اندازه، چون خانم مگره با نگاهی کمابیش مضطرب او را برانداز کرد.

البته مگره همیشه شش دانگ حواسش متوجه مثلث خیابان شاتی یون نبود. فقط گه گاه، به صورتی کمرنگ و تقریباً غیر ارادی، موضوع به ذهنش خطور می کرد.

ماجرا کمی به پازل شباهت یافته ود؛ مثل پازلی که انسان مرتب و بدون اراده به آن برمی گردد تا قطعه ای را در جای خودش قرار دهد و عصبی می شود. اختلاف عمده در این بود که این جا موجودات انسانی نقش قطعه های پازل را بازی می کردند.

آیا او با ژیزل مارتن رفتار خشنی داشته؟ لب های او در موقع خداحفظی به لرزه افتاده بود، مثل کسی که می خواهد گریه کند.

امکان داشت. مگره عمداً این کار را نکرده بود. شغلش ایجاب می کرد سعی کند بفهمد. در واقع زن، مثل شوهرش، به نظر آدم دوست داشتنی می رسید.

او با زوج ها احساس دوستی می کرد. هر وقت عدم تفاهمی بین زن و مردی که ازدواج کرده بودند پیش می آمد، واقعاً مأیوس می شد.

این زوج هم وقتی هنوز هردوشان در فروشگاه لوور کار می کردند، در آن زمانی که دریک آپارتمان دو اتاق خوابه و بدون امکانات آسایش، بالای کارگاه نجاری زندگی می کردند، قطعاً همدیگر را دوست داشتند.

کم کم به وضع مسکن شان سروسامان داده بودند. نجار رفته بود و آن ها با اجاره کردن طبقه همکف، که به گفته ژانویه سالن قشنگی شده بود، دست و پایشان را باز کرده بودند. داده بودند یک پلکان داخلی برایشان درست کنند تا برای رفتن از طبقه ای به طبقه دیگر ناچار نباشند بیرون بروند.

حالا هردوشان به قول معروف درآمد خوبی داشتند و اتومبیلی هم خریده بودند. روشن بود که مشکلی وجود دارد. ولی چه مشکلی؟

فکری به ذهنش رسید که چندین بار می بایست به ذهنش خطور کرده باشد. رفتن مارتین پیش دکتر استاینر راحتش نمی گذاشت، چون در تمام دوران خدمتش به یاد نمی آورد با مردی روبرو شده باشد که پیش یک متخصص اعصاب یا یک روان پزشک برود. و از او بپرسد: فکر می کنین که من دیوانه باشم؟

در این فکر بود که شاید مارتین به طور تصادفی یا غیر تصادفی کتابی درباره روان پزشکی خوانده باشد؛ از همان کتاب هایی که خود بازرس شب گذشته مطالعه کرده بود.

مگره، همین طور که اشخاص خیابان شاتی یون را پیش خود مجسم می کرد، به تلفن ها جواب می داد. زن فروشنده ای را در دفتر کارش پذیرفت که آمده بود شکایت کند که به بساط اش دستبرد زده اند. او را نزد کلانتر محله اش فرستاد. به اتاق بازرس ها سر کشید که آن جا هم هیچ خبر تازه ای نبود.

از لاپوانت هم هیچ خبری نبود و حدود ساعت پنج مگره دوباره به دفتر خودش بازگشت و جلد زردرنگ پرونده ای را پیش کشید و روی آن، در یک ستون، کلماتی را یادداشت کرد.

ابتدا نوشته بود: احساس محرومیت

بعد زیر این کلمه: عقده حقارت

او معمولاً از این استفاده نمی کرد، از آن ها دوری می جست. چند سال پیشتر بازرسی به افرادش اضافه شده بود که دانشگاه دیده بود و فقط چند ماهی در اداره آگاهی ماند. حالا او می بایست در دایره حل اختلاف کار کند. او آثار فروید و آدلر و چند نفر دیگر را خوانده بود چنان تحت تأثیر قرار گرفته بود که مدعی بود می تواند همه موارد را از طریق روان درمانی توجیه کند.

طی گذر کوتاهش در اداره آگاهی، در همه موارد اشتباه کرده بود و همکارانش به او لقب بازرس عقده ها داده بودند.

با این حال مورد اگزایه مارتین حیرت آور بود؛ به این دلیل که انگار درست و حسابی از بین اوراق کتابی بیرون آمده بود که مگره شب پیش مطالعه کرده و دست آخر آن را کنار گذاشته بود.

صفحات متعدد کتاب راجع به محرومیت و تأثیر آن بر رفتار شخص بحث می کرد. مثال هایی در کتاب آمده بود که می شد آن ها را بر شخصیت مارتین منطبق کرد.

او که در پرورشگاه بزرگ شده بود، دوران کودکی را در دهکده فقیری واقع در منطقه سولونی، با روستاییانی زمخت و خشن گذرانده بود. روستاییانی که وقتی او را در حال خواندن کتابی غافلگیر می کردند، کتاب را از دستش بیرون می کشیدند.

با این حال او هر کتابی را که می توانست به دست آورد، از رمان های عامیانه گرفته تا کتاب های علمی، از مکانیک گرفته تا شعر، همه و همه را بی توجه به ارزش علمی و ادبی آن ها، با حرص و ولع خوانده بود.

او اولین قدم را با ورود به یک فروشگاه بزرگ که در ابتدا ساده ترین و کم اهمیت ترین کارها را به عهده اش گذاشته بودند، برداشته بود.

یک موضوع اهمیت ویژه داشت. مارتن به محض این که امکانش را یافته بود، آپارتمان اجاره ای کم و بیش درب و داغان خود را ترک گفته و به خانه تر و تمیزش نقل مکان کرده بود. البته این مسکن، یک خانه دو اتاق خوابه در ته حیاطی بیش نبود. اثاثیه اش محدود و بی بهره از امکانات آسایش بود، ولی خانه خودش بود.

او پیشرفت می کرد. می خواست قبول کند که زندگی منظم و مرفهی دارد و اولین دغدغه اش این بود که با درآمد مختصرش، به وضع و اثاث خانه سروسامان بدهد.

این چیز ها بود که مگره زیر عنوان عقده حقارت قرار می داد. یا دقیق تر بگوییم، این ها واکنش مارتن نسبت به این عقده را تشکیل می دادند.

این شخص احتیاج داشت به خودش اطمینان خاطر بدهد. همچنین احتیاج داشت به دیگران نشان دهد که او آدمی زیر دست و حقیر نیست، و با سماجت کار می کرد تا در قسمت خودش، متخصصی بلا منازع شود.

آیا او پیش خودش، کمی خود را پادشاه قطار برقی نمی دید؟

برای خودش کسی می شد. او کسی شده بود. و وقتی به فکر ازدواج افتاد، با دختری از خانواده مرفه شهری، دختر یک فرهنگی، که دیپلم اش را گرفته بود و طرز رفتارش با رفتار دختران فروشنده ای که دور و برش بودند تفاوت داشت، ازدواج کرد.

مگره با تردید یک کلمه سوم هم اضافه کرد: تحقیر.

همسرش از او جلو زده بود. حالا زن در مغازه ای اعیانی، جایی که هر روز با خانم های مشهور و طبقه اشراف پاریس سروکار داشت، تقریباً مخارج خودش را در می آورد. او از شوهرش درآمد بیشتری داشت.

از مطالعه شب گذشته چند جمله ای در ذهن مگره نقش بسته بود. عین عبارت ها را به خاطر نمی آورد، ولی بی آن که بخواهد سعی می کرد آن ها را بر مورد خودش انطباق دهد.

مثلاً چکیده یکی از این عبارت ها این بود: «بیماران روانی خود را در دنیایی که به خودشان تعلق دارد، در دنیایی آرمانی که برایشان از دنیای واقعی مهم تر است، محبوس می کنند.» عبارت کاملاً به این شکل نبود، ولی حالا مگره نمی خواست خودش را سبک کند و به اتاق رئیس برگردد تا کتاب را بردارد و از نو بخواند.

از این گذشته، به این تحلیل ها اعتقاد زیادی نداشت. همه این ها تئوری هایی پا در هوا بیش نبودند.

آیا قطارهای برقی که نه تنها در فروشگاه کوچه ریولی، بلکه در کارگاه خیابان شاتی یون هم دیده می شدند تا حدی به خوبی پاسخگوی این «دنیای آرمانی» این «دنیای مسدود» نبودند؟

عبارت دیگری، آرامش اگزاویه مارتن، گفت وگو در مرکز پلیس قضایی، منطق ظاهری و شرحی را که او در مورد وضع و حال خودش داده بود به یادش می آورد.

مگره درست به خاطر داشت که این قسمت را در فصل مربوط به بیماری های عصبی، بیماری های روانی یا روان پریشی دیده است، چون مرز بین این طبقه بندی ها خیلی به نظرش مشخص نبود.

«...با تکیه بر مقدمه چینی های غلط...»

نه. متن جور دیگری بود.

«...بر مبنای مقدمه چینی های غلط یا تخیلی، بیمار استدلالی محکم، گاهی ظریف و درخشان بنا می کند...»

چیزی از همین نوع درباره ستمگری وجود داشت، ولی در این جا «آدمی که این احساس ستمگری را دارد از رخدادهایی حقیقی شروع می کند و از آن ها پیامد هایی می سازد که دارای ظاهری منطقی هستند...»

فسفور سفید چیزی واقعی بود. ولی آیا در مجموعه هریس-ژیزل مارتن، یا بهتر بگوییم موریس شوآب-ژیزل مارتن نوعی ابهام وجود نداشت که می توانست شوهر را تحت تأثیر قرار دهد؟

چیزی که بیشتر از همه در این ماجرا حیرت آور بود، این بود که اگر درست نگاه می کردی، رفتار زن از دیدگاه همین متن، می توانست ما را به نتیجه گیری تقریباً مشابهی برساند.

زن هم باهوش بود. او هم مورد خودشان را با منطقی آشکار تجزیه و تحلیل می کرد. او نیز... آه، دیگر بس است!

مگره دنبال مداد پاک کنی گشت تا کلماتی را که روی پرونده زردرنگ نوشته بود پاک کند. پپ اش را پُر کرد و رفت جلوی پنجره ای ایستاد که آن طرفش، درتاریکی، جز نقطه های نورانی چراغ های کنار ساحل رود سن را نمی دید.

وقتی نیم ساعت بعد لاپوانت جوان ضربه ای به در زد، او آرام نشسته بود و یک پرسشنامه اداری را پر می کرد.

امتیاز لاپوانت این بود که از بیرون می آمد؛ از دنیای حقیقی و کمی از هوای خنک لای درزهای پالتویش باقی مانده بود. بینی اش از سرما سرخ شده بود و دست هایش را برای گرم شدن به هم می مالید.

- رئیس، هرچی بهم گفته بودین انجام دادم...

- شست اش خیردار نشد؟

- فکر نکنم بهم توجه کرده باشه.

- تعریف کن.

- اول رفتم به قسمت اسباب بازی ها و ارزون ترین چیزی رو که پیدا کردم خریدم؛ یه ماشین کوچیک که مکانیکی هم نیست...

او آن را از جیبش بیرون کشید و روی میز گذاشت. ماشین به رنگ زرد قناری بود.

- صد وده فرانک. از روی توصیفی که شما کرده بودین، بلافاصله مارتن رو شناختم، اما یه زن فروشنده ماشین رو بهم داد. بعد تا ظهر بشه رفتم و نگاهی به کوچۀ سن هونوره انداختم، بی اون که وارد بشم. این مغازه از میدون واندوم دور نیست. یه ویتترین کم عرض و تقریباً خالی داره: یه رُب دو شامبر، یه لباس زیر ابریشمی سیاه و یه جفت دمپایی از ساتن گلدوزی شده. روی شیشه ویتترین دو کلمه نوشته شده: «هریس، لباس زیر زنانه». توی مغازه بیشتر شباهت به یه سالون داره تا یه مغازه و حس می کنی که یه مغازه اعیونی و لوکسه.

- تو اونو دیدی؟

- آره. الان تعريف مي كنم. وقتش بود كه برگردم به فروشگاه لوور، اون جا نزديك خروجي پرسنل منتظر موندم. سرظهر، مثل جلوي در خروجي يه مدرسه، واقعاً ازدحام مي شه و همه به طرف رستوران هاي اطراف هجوم مي برن. مارتن اومد بيرون، مي شد بگي شتابزده تر از اوناي ديگه و خيلي تند كوچه لوور رو گرفت و راه افتاد. اون به اطراف خودش نگاه مي كرد و دو سه دفعه سرش رو برگردوند، بي اون كه به من توجه بكنه. در اين ساعت خيلي ترافيك هست و پياده رواها هم شلوغه...

اون پيچيد به سمت چپ توي كوچه كوكي ير، صد متری جلو رفت و وارد يه رستوران كوچيك به اسم ترونورمان شد. جلوخان رستوران رنگ قهوه اي داره، با حروف زرد رنگ. كپي صورت غذا رو هم سمت چپ در ورودی نصب كردن.

اول مردد بودم، ولي بعد تصميم گرفتم چند لحظه بعد از اون برم تو. رستوران پر بود. مشخص بود كه همه مشتري هستن و در ضمن پشت به ديوار يه قفسه گذاشتن كه مشتري ها دستمال سفره شونو اون جا مي دارن. من جلوي پيشخون بار واپسادم و يه نوشيدني گرفتم و پرسيدم:

- مي شه ناهار خورد؟

صاحب رستوران كه پيش بند آبي رنگي بسته بود نگاهی توي سالن انداخت؛ اون جا حدود ده تا ميز بود.

- تا چند دقيقه ديگه يه جا خالي مي شه، ميز ۳.

مارتن ته رستوران، کنار در آشپزخونه، تنها جلوي روميزي كاغذي و يه سرويس كارد و چنگال و بشقاب نشسته بود. جلوش يه جاي خالي بود. اون چيزي به يكي از دو زني كه غذا سرو مي كردن و ظاهراً اونو مي شناختن گفت و زن هم يه سرويس كارد و چنگال و بشقاب ديگه آورد.

چند دقيقه اي گذشت. مارتن كه روزنامه شو باز كرده بود، از بالاي اون به طرف در ورودی نگاه مي كرد.

در حقيقت چيزي نگذشت كه يه زن وارد شد و بلافاصله به ميز ته رستوران نگاه كرد و رفت روي صندلي خالي نشست، انگار عادتش بود. اونا همدیگه رو نبوسيدند و با همدیگه دست ندادن. فقط به اين اكتفا كردن كه به هم لبخند بزنان و به نظرم رسيد كه لبخندشون كمی غمناك بود، يا لافل كمی غمناك.

مگره حرفش را قطع كرد و پرسيد:

- اون زنش نبود؟

- نه. من زنش رو تو کوچۀ سن هونوره دیده ام و حالا راجع به اون هم براتون حرف دارم. طبق چیزهایی که شما بهم گفته بودین، این خواهر زن مارتن بود. سن و شکل ظاهری، همه مطابقت داره. نمی دونم چه جوری توضیح بدم...

عجبا! ژانویه هم در مورد این زن تقریباً کلماتی مشابه به زبان آورده بود.

- آدم احساس می کنه که این یه زن واقعیه، نمی دونم شما متوجه می شین چه می خوام بگم؟ یه زنی که درست شده تا یه مردی رو دوست داشته باشه. نه این که به شکلی معمولی دوست داشته باشه، بلکه اون جوری که همه مردها دلشون می خواد که دوست شون داشته باشن...

مگره که می دید لاپوانت دارد سرخ می شود نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

- فکر می کردم که تو تقریباً نامزد کرده ای؟

- می خوام براتون توضیح بدم که اون چه جور تأثیری می تونه روی اغلب مردها داشته باشه. گاهی پیش میاد که همین جوری با زنی روبرو می شیم که بلافاصله آدمو به فکر...

او دیگر کلمات خودش را پیدا نمی کرد.

- به چه فکری؟

- بی اون که بخوایم می بینیم اش که کنار مردش کز کرده، تقریباً گرمی شو حس می کنیم... در عین حال می دونیم که اون فقط به یه نفر تعلق داره، که اون یه عاشق دلباخته واقعیه، یه معشوق حقیقی... چیزی نگذشت که من یه جای خالی، دو میز اون طرف تر از اونا، پیدا کردم و این احساس سرتاسر طول غذا منو ترک نکرد... اونا هیچ حرکت نامناسبی نکردن... دست همدیگه رو نمی گرفتن... حتی تصوّر نکنم که چشم تو چشم هم انداختن... ولی با وجود این...

- تو فکر می کنی که اونا همدیگه رو دوست دارن؟

- فکر نمی کنم، مطمئن هستم. حتی زن پیشخدمت با پیرهن سیاه و پیشبند سفید، لاغر و دراز، با موهای آشفته، به اونا یه جوری می رسید که معلوم بود براش با دیگران فرق دارن و انگار می خواست باهاشون همدست باشه...

- اما، اول تعریف ات گفتمی که اونا غمگین به نظر می رسیدن.

- حالا بگیریم باوقار... چه می دونم، رئیس... یقین دارم که احساس بدبختی نمی کنن، چون نمی شه واقعاً احساس بدبختی کرد، وقتی آدم...

مگره یک بار دیگر لبخند زد، در حالی که از خودش می پرسید اگر قرار بود لوکا که یقیناً واکنش های لاپوانتِ جوان را نداشت، گزارش بدهد چه چیزی را می شنید.

- پس اونا احساس بدبختی نمی کردن بلکه غمناک به نظر می رسیدن مثل عشاقی که آزاد نیستن عشق خودشونو نشون بدن...

- همین طوره که می گید. لحظه ای هم بلند شد کمکش کنه که پالتوش رو در بیاره، اون نگاهی به طرف بخاری انداخته بود مانتو از پاچه پشمی سیاه رنگ بود، با کمی خز دور یقه و دور مچ ها. پیرهن اش هم سیاه و جرسه ای بود و تقریباً تعجب کردم کمی چاق و چله است...

مردچند بار به ساعت مچی اش نگاه کرد. بعد از پیشخدمت خواست که دسر و قهوه اش را بیاره، در حالی که همراهش هنوز با کباب گوساله اش مشغول بود.

وقتی از جاش بلند شد، زن هنوز مشغول صرف غذا بود. به رسم خداحافظی، مرد دستش رو روی شونه زن گذاشت، با حرکتی در عین حال ساده و مهربون.

جلوی در که رسید برگشت و نگاه کرد. زن بهش خندید و او هم پلک هاشو به هم زد...

نمی دونم خوب کاری کردم که سرجام موندم یا نه. با خودم می گفتم که اون بر می گرده به فروشگاه. تقریباً هم زمان با زن غدام رو تموم کردم. مارتن قبل از رفتن حساب کرده بود. من پول غذای خودمو پرداختم و پشت سر زن را افتادم و اونم بدون عجله رفت و سوار اتوبوس دروازه اورلئان شد. حدس زدم که به خیابون شاتی یون بر می گرده و دیگه دنبالش نرفتم. بد کاری کردم؟

- خیلی خوب کردی. بعدش؟

- قبل از برگشتن به کوچه سن هونوره کمی قدم زدم، چون مغازه های لوکس فروشی معمولاً قبل از ساعت دو باز نمی کنن، بعضی هاشون قبل از دو و نیم. نمی خواستم خیلی زود برسم. راستش رو بخواین کمی هم ترس برم داشته بود. خلاصه، دلم می خواست صاحب مغازه رو ببینم و با خودم می گفتم که ممکنه اون توی رستوران های شیک نهار بخوره و خیلی هم عجله نداشته باشه.

مگره با حُسن نیتی کمی پدرانۀ به لاپوانت نگاه می کرد، چون وقتی دو سال قبل، این جوان وارد مرکز پلیس قضایی شده بود، مگره او را تحت حمایت خود گرفته بود و او هم در این مدت پیشرفت های خیره کننده ای کرده بود.

- رئیس، حالا باید یه چیزی رو بهتون اعتراف کنم. اون قدر فکر وارد شدن به یه مغازه این جوری به وحشتم انداخته بود که قبل از رفتن یه گیلاس مشروب خوردم.

- ادامه بده.

- نزدیک بود در شیشه ای مغازه رو فشار بدم که متوجه شدم دوتا خانم سالخورده با مانتوی پوست خز توی صندلی راحتی رو به روی زن فروشنده نشسته ان و جرئت نکردم وارد بشم. صبر کردم تا اونا بیان بیرون. یه ماشین رولس با شوفر، یه کم دورتر منتظرشون بود.

اون وقت از ترس این که مشتری دیگه ای از راه برسه، سریع وارد مغازه شدم.

اول، اون قدر جَوَگیر شده بودم که دور و بر خودمو نگاه نمی کردم. مثل کسی که چیزی رو حفظ کرده باشه گفتم:

- یه لباس خواب برای یه دختر جوون می خوام...

فکر می کنم خانم مارتن جلو روم بود. به علاوه، وقتی یه کم بعد، اونو خوب نگاه کردم، شباهت هایی با زن جوون رستوران ترونورمان پیدا کردم. خانم مارتن یه کم بلند قدتر و خوش هیكل تر، استخوان بندیش محکم تر به نظر می رسه. منظورم رو می فهمین؟

اون ازم پرسید:

- چه نوع لباس خوابی؟ بفرمایین بشینین...

چون اون جا از اون جور مغازه هایی نیست که آدم سرپا می مونه. بهتون گفتم که مغازه شبیه یه سالنه. ته مغازه جلوی کابین های مخصوص پرو لباس پرده کشیده شده و من توی یکی از اونا یه آینه بزرگ و یه چارپایه حصیری دیدم.

- این دختر خانم چه سائزی دارن؟

- اون یه کمی از شما کوچک تره، شونه هاش هم جمع تره...

فکر نکنم شست اش خبر دار شده بود. دائم نگاه حمایت گرانه ای بهم می انداخت و احساس می کردم به خودش می گه حتماً اشتباهی وارد این مغازه شده ام.

- ما این رو داریم. ابریشم طبیعی و تورهایش هم کارِ دسته. حدس می زنم که واسه هدیه است؟

من که به ته ته په افتاده بودم گفتم آره.

- ما این مدل رو واسه عروسی پرسنس هلن یونان طراحی کرده بودیم.

سعی می کردم تا جایی که ممکنه بیشتر معطل کنم. با تردید گفتم:

- فکر می کنم که خیلی گرون باشه؟

- چهل و پنج هزار... این سایز چهله... اگر دختر خانوم سائزشون چیز دیگه باشه، لازم می شه دور سینه

شو روی اندازه شون درست کنیم، چون فقط همین رو توی مغازه داریم...

- شما یه چیزی که کمتر جنبه لوکس داشته باشه ندارین؟ مثلاً نایلونی؟...

مگره یادآور شد:

- ببینم لاپوانت، خیلی خبره به نظر می رسی! فکر می کردم نمی شه آدم برای نامزدش لباس خواب بخره...

- ناچار بودم به بازی ادامه بدم. تا کلمه نایلون را شنید اخمشو به هم کشید و حالت تحقیرآمیز گرفت.

- ما این جا نایلون نداریم. فقط ابریشم طبیعی و باتیست...

در باز شد. اول توی آینه مردی رو دیدم که پالتوی پشم شتری پوشیده بود و بلافاصله زن فروشنده به او

چشمکی زد. فکر می کنم صاحب مغازه بود و منظور از این چشمک این بود که اون با یه مشتری عوضی

مشغوله.

مرد تازه وارد پالتو رو در آورد و شاپوش رو برداشت و رفت پشت پیشخوان و پرده ابریشمی رو کشید. وارد یه

دفتر کار تنگ شد، لباس شو به جا رختی زد. پشت سرش بوی عطر پخش بود. دیدمش که به کاغذهای

روی میز نگاه می سرسری می اندازه.

بعد برگشت توی مغازه، به ناخوناش و بعد به ما، مثل کسی که توی خونه خودش باشه، نگاهی انداخت و به

نظر رسید بی صبرانه منتظره که من تصمیم بگیرم.

من هم همین جوری پرسیدم:

- آیا رنگ سفیدش رو هم دارین؟ من یه لباس خواب خیلی ساده و بدون تور می خوام...

اونا باز نگاهی با هم رد و بدل کردن و زن خم شد و جعبه ای مقوایی از توی کشو بیرون آورد.

این آقای هریس یا شوآب از اون مردایی یه که خیلی هاشونو دور بر میدون واندوم و خیابون شانزه لیزه می شه دید، و شغل اش می تونه صاحب سینما، تاجر یا فروشندهٔ تابلوی نقاشی یا عتیقه فروشی باشه. منظور منو که می فهمین، مگه نه! اون باید هر روز صبح سری به سلمونی ش بزنه و بره صورتشو ماساژ بده. دوخت کت و شلوارش حرف نداره، هیچ چین و چروکی توش دیده نمی شه و قطعاً کفش هاش هم دست دوزه.

موهای سیاه و کمی نقره ای در شقیقه هاست. رنگ صورتش ماته با اصلاح دو تیغه، نگاه پرافاده و تمسخرآمیز.

- بفرمایین، این ارزون ترین چیزیه که ما داریم...

یه لباس خواب به ظاهر خیلی معمولی، فقط با چندتا گلدوزی.

- قیمت؟

- هجده هزار.

دوباره نگاهی باهم رد و بدل کردن.

- فکر می کنم این اون چیزیه که شما می خواین؟

و خانم جعبه را باز کرد تا لباس خواب رو توش بذاره.

- من باید فکر کنم... برمی گردم...

- باشه...

نزدیک بود شاپوم رو روی پیشخوان فراموش کنم و ناچار عقب گرد کردم. وقتی بیرون رفتم و در مغازه بسته شد، برگشتم و دیدم که هردوشون دارن می خندن.

صد متری جلو رفتم و بعد پیاده رو رو عوض کردم. دیگه کسی توی مغازه نبود. پردهٔ دفتر کار کوچیک کنار رفته بود، زن نشسته بود و هریس مشغول شون زدن موهایش بود...

والسلام، رئیس. نمی تونم قسم بخورم که اونا با هم رابطه دارن. اون چیزی که معلومه اینه که جفت خوبی رو تشکیل می دن و برای درک کردن همدیگه احتیاجی به حرف زدن ندارن. اینو بلافاصله می شه حس کرد.

خانم مارتُن با شوهرش ناهار نمی خوره، گرچه در پونصد متری همدیگه کار می کنن. خواهرزنه بود که برای صرف ناهار پیش اگزاویه مارتُن رفت.

بالاخره، حدس من اینه که این دوتا باید خودشونو مخفی کنن. در واقع، مارتُن وقت زیادی برای ناهار ظهر نداره. در همون نزدیکی فروشگاه لوور، تعداد زیادی رستوران ارزون قیمت هست و خودم دیدم که مردها و زن های فروشنده به طرف اونا می دویدن.

اما مارتُن حاضره مسافت نسبتاً زیادی رو طی کنه و بره به یه رستورانی که مشتری هاش فرق دارن و هیچ کس به فکرش نمی رسه بره اون جا دنبالشون بگرده.

اما این که آیا خانم مارتُن عادت داره با آقای هریس ناهار بخوره؟ من اطلاعی ندارم. این که هریس بعد از خانم مارتُن به مغازه رسیده باشه هم هیچ چیزی رو ثابت نمی کنه...

مگره از جا بلند شد تا برود رادیاتور شوفاژ رو تنظیم کند، چون مثل روز پیش باز داشت خیلی گرم می شد. سرتاسر روز انتظار برف را کشیده بودند، چون بارش برف اعلام شده بود و فعلاً استان شمال و نورماندی را سفید کرده بود.

آیا حق با سربازرس نبود که همه کتاب های مربوط به روان شناسی و همه این موارد بیماری های روانی و عقده های مختلف را کنار گذاشته بود؟

سرانجام او حس می کرد در برابر اشخاصی حقیقی و زنده، مردها و زن ها با امیال و آرزوهایشان قرار گرفته است.

دیروز فقط بحث یک زوج بود.

امروز به نظر می رسید که دو زوج وجود دارد و این خودش تفاوت زیادی ایجاد می کرد.

لاپوانت که به نوبه خودش نسبت به این مورد علاقمند شده بود و می ترسید که از آن کنارش بگذرد پرسید:

- حالا منو کجا می فرستین؟

- تو دیگه نمی تونی نه به کوچه سن هونوره بری و نه خیابون شاتی یون. هر دو تا زن تو رو دیدن...

از این گذشته، اگر می رفت چه کاری از دستش ساخته بود؟ ظاهراً حق با دادستان کل بود. هیچ اتفاقی نیفتاده بود. احتمالاً هیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد. مگر این که یکی از این دو زوج، صبرش را از دست بدهد و...

وقتی تلفن شروع به زنگ زدن کرد، مگره نگاهی به ساعت دیواری مرمر سیاه رنگ روی پیش بخاری انداخت که همیشه پنج جلو کار می کرد. ساعت بیست دقیقه به شش بود.

- سربازرس مگره، بله...

چرا با شناختن این صدا احساس شوک کوچکی کرد؟ آیا به این دلیل بود که از صبح روز قبل فکر و حواسش فقط گرد صاحب این صدا دور می زد که از آن طرف سیم می آمد؟

همهمه و صداهایی نامشخص به گوش می رسید. مگره حاضر قسم بخورد که مخاطب مضطربش دستش را روی گوشی تلفن و جلوی دهانش گذاشته است.

- برای دیروز ازتون عذرخواهی می کنم، ولی مجبور بودم برم. فقط می خواستم بدونم آیا دور و بر ساعت هفت و ربع کم و یا هفت و ده دقیقه کم هنوز توی دفتر کارتون هستین یا نه. ما ساعت شش ونیم می بندیم...

- امروز؟

- آگه براتون میسره...

- منتظرتون می شم.

مارتن بلافاصله، بعد از این که با لکنت تشکر کرد، گوشی را گذاشت و مگره کمی مثل خانم مارتین و هریس توی مغازه لباس زیر زنانه، به لاپوانت نگاه کرد.

- اون بود؟

- آره.

- می خواد بیاد؟

- تا یک ساعت و ربع دیگه.

مگره دلش می خواست به خودش بخندد؛ به تمام این فکریایی که به سرش زده بود، به این موضوعی که تایک ساعت و ربع دیگر قطعاً به نظرش خیلی ساده می رسید. او همین طور که در کمد را باز می کرد تا پالتو و شاپویش را بردارد، زیر لب گفت:

- وقت داریم بریم به کافه دوفین و یه لیوان آبجو بخوریم.

فصل ۵

زنی در ساحل رود سن

همین طور که همراه با لاپوانت از پلکان پایین می رفت، فکری به ذهن مگره خطور کرد و گفت:

- الان برمی گردم. منتظرم باش.

و با قدم هایی مردّد به طرف اتاق بازرس ها راه افتاد. در این فکر بود که یکی از افرادش موقع تعطیلی فروشگاه لوور، زاغ سیاه اگزایه مارتن را چوب بزند. اگر چه علت این کار را هم درست نمی دانست. یا بهتر بگوییم چند چیز ممکن بود اتفاق بیفتد. اول این که ممکن بود در آخرین لحظه مارتن تغییر عقیده بدهد، همان طور که در ملاقات اول بعد از رفتن مگره چنین شده بود. یا این که باز همسرش که به اعتراف خودش روزهای گذشته دنبالش کرده بود، تعقیب اش کند.

اگر زن در کوچه به او می رسید، آیا همراهش تا خیابان شاتی یون می رفت؟ چیزهای دیگری هم ممکن بود پیش بیاد و حتی اگر هیچ اتفاقی هم نمی افتاد، مگره بدش نمی آمد بدانند که این فروشنده قطار برقی در لحظه ای که می خواست دست به اقدام مهمی بزند چه رفتاری در پیش می گیرد. آیا تردید نشان می دهد؟ یا مثلاً در راه متوقف می شود تا برای این که شهادت پیدا کند یکی دو گیلای بالابروود؟

ژانویه را ممکن بود بشناسند. یکی دیگر از بازرس ها که می توانست تنها عمل کند، یعنی لوکا، بیکار هم بود. ولی هرگز مارتن را ندیده بود و ممکن بود نتواند او را فقط از روی نشانه ها، در وسط انبوه کارکنانی که از فروشگاه خارج می شدند، تشخیص دهد.

- لوکا و ژانویه! هر دو تا می رید فروشگاه لوور. وقتی کارمند ها از فروشگاه میان بیرون، تو، ژانویه، بی اون که دیده بشی، موقع رد شدن مارتن، اونو به لوکا نشون می دی و اون وقت لوکا به تنهایی دنبالش راه می افته.

لوکا که زیاد در جریان نبود سؤال کرد:

- فکر می کنی خیلی طول بکشه، راه دوری بره؟

- احتمال داره بیاد این جا.

و نزدیک بود اضافه کند:

- یادتون باشه، نه تاکسی و نه هزینه!

برخی مقررات اداری هست که مردم عادی از آن ها بی خبرند ولی برای اعضای اداره آگاهی اهمیت ویژه ای دارند. وقتی جنحه یا جنایتی رخ داده، و وقتی به دنبال آن پلیس بر اساس تفویض اختیار از طرف مقام قضایی به تحقیق می پردازد، هزینه های حرفه ای سر بازرس ها، بازرس ها و یا دیگر مأموران اساساً بر عهده شخص مجرم است. اگر او را دستگیر نکنند یا اگر دادگاه بعدها رأی به بی گناهی او بدهد، هزینه ها برعهده وزارت کشور خواهد بود.

ازین جهت برای افراد پلیس فرق عمده ای میان مأموریت هایشان وجود دارد. دستگاه دادگستری که همیشه فکر می کند شخص جنایتکار هزینه ها را خواهد پرداخت، زیاد خرده گیری نمی کند و معمولاً به فکر صرفه جویی نیست. برعکس، استانداری صورت هزینه ها را با دقت مطالعه می کند و برای کوچک ترین رفت و آمدی که بر عهده صندوق آن است توقع حسابرسی دقیق دارد.

در این مورد بخصوص، آیا مگره تلاش نمی کرد که جنایتکار و جنایتی وجود نداشته باشد؟ بنابراین صورت هزینه ای هم نمی توانست وجود داشته باشد و یا این صورت هزینه می بایست تا حد امکان ناچیز باشد. او می دانست که اگر به نتیجه ای نرسد، ناگزیر است به کار گرفتن افرادش را به نوعی توجیه کند.

- راه بیفتیم!

رادیو اعلام کرده بود برف می بارد، اما از برف خبری نبود و مه زردرنگ و سردی همه جا را فرا گرفته بود. مگره و بازرس اش در گرما و زیر چراغ های کافه دوفین دستور آبجو ندادند که مناسب فصل نبود. آن ها به صرف یک نوشیدنی اشتها آور اکتفا کردند. آن ها پشت پیشخوان کافه حرف مارتن را پیش نکشیدند و با صاحب کافه گپ مختصری زدند و سپس یقه پالتو را بالا کشیدند و به مرکز پلیس برگشتند.

مگره تصمیم گرفته بود در اتاق بازرس ها را نیمه باز بگذارد و لاپوانت را که خوب یادداشت بر می داشت پشت در بنشانند. این اقدام احتیاطی به این خاطر بود که اگر اتصادفاً حرف مهمی زده شد یادداشت شود.

ده دقیقه به هفت، مگره پشت میز نشسته و منتظر ژوزف پیر بود که به در بزند. پنج دقیقه به هفت او هنوز منتظر بود و لاپوانت نیز با مدادی نوک تراشیده و آماده، پشت در انتظار می کشید.

یک دقیقه به هفت، بازرس داشت صبرش را از دست می داد که بالاخره صدای پا و ضربه های آهسته و آشنا به در به گوشش رسید و دید که دستگیره چینی سفید در به چرخش درآمد.

ژوزف بود. او که در جریان قرار گرفته بود به این اکتفا کرد که زمزمه کند:

- همون آقای یه که منتظرش هستین.

- بذارید بیاد تو.

مارتن گفت:

- منو ببخشین، کمی تأخیر دارم... در این ساعت اگه مترو سوار می شدم کمکی بهم نمی شد... دو تا اتوبوس پر رد شدن و من هم پیاده راه افتادم؛ چون فکر می کردم زود تر می رسم...

او کمی به نفس افتاده بود. به نظر می رسید که چون دویده گرمش شده است.

- اگه دلتون میخواد پالتونو بکنین...

- شاید بهتر باشه. فکر می کنم دارم سرما می خورم...

درآوردن پالتو و نشستن کمی وقت گرفت. نمی دانست پالتویش را کجا بگذارد. اول آن را روی یک صندلی گذاشت. بعد متوجه شد که آن صندلی ای است که بهتر است خودش رویش بنشیند تا رو به روی بازرس باشد. بعد پالتو و صندلی را به طرف دیگر اتاق برد.

سرانجام آن ها رو به روی هم نشستند. مگره پیپ می کشید و با دقت بیشتری نسبت به روز گذشته ملاقات کننده اش را برانداز می کرد. او تقریباً مایوس شده بود. بیست و چهار ساعت می شد که فکرش در اطراف مارتن می چرخید و در نهایت مارتن در نظرش شخصیتی خارق العاده می رسید. حالا در مقابلش یک مرد معمولی، مثل صد ها مردی که در مترو یا کوچه و بازار به آن ها برمی خوریم، نشسته بود.

انگار مگره کمی او را سرزنش می کرد که این طور معمولی است و تا این حد طبیعی رفتار می کند.

- یه بار دیگه ازتون عذر می خواهم که همین جوری، بدون اجازه، دفترتونو ترک کردم. دیسپلین فروشگاه خیلی جدی است. اجازه گرفته بودم یه ساعت غیبت کنم و برم پیش دندونپزشکم که مطب اش کوچه سن روک، دوقدمی لووره. این جا، یه دفعه دیدم که وقت می گذره و ساعت یازده باید سر پستم باشم چون باید جنس تحویل می گرفتم. قصد داشتم پیغامی برای پیشخدمت دفترتون، همین

آقای پیری که منو راهنمایی کرد بذارم، اما اون توی راهرو نبود. حق بود بهتون تلفن می زدم، ولی ما اجازه نداریم برای کارهای شخصی از تلفن استفاده کنیم و اغلب دستگاه های تلفن هم به تلفن چی وصل هستن.

- امروز بعد از ظهر چه کار کردین؟

- توی دفتر یه تلفن مستقیم هست واز یه لحظه که کسی اون جا نبود استفاده کردم و به شما زنگ زدم. حتماً متوجه شدین که عجله داشتم زود هر چی می خوام بهتون بگم و بعد هم یکهو قطع کردم... تا این جا هیچ چیز خارق العاده وجود نداشت.

با این حال سربازرس یاد آور شد:

- سر ظهر، وقتی رفتین برای خوردن ناهار...

- اول به خودم گفتم شما هم باید مشغول خوردن ناهار باشین. بعد هم به نظرم رسید که شما این ملاقات منو خیلی جدی نمی گیرین...

- جدیه؟

-حتماً. شما بودین که کسی رو فرستادین تا دور و بر ویتترین هام پرسه بزنه، مگه نه؟

مگره جوابی نداد. مخاطبش ادامه داد:

- شما نمی خواین اینو بگین، اما من یقین دارم که اون یه مأمور پلیس بود.

او قطعاً خودش را برای این گفت و شنود، مثل بار اول، آماده کرده بود. با این حال لحظات تردید- مثل این که چیزی به ذهنش نرسد- هم وجود داشت. او نسبتاً زمانی طولانی مردّد ماند و بعد پرسید:

- زخم به دیدن شما اومده؟

- چه چیزی موجب می شه که این جور فکر کنین؟

- نمی دونم. خیلی وقت می شه که اونو می شناسم. مطمئنم یه بویی برده. زن ها آنتن هاشون قویه. و با اخلاقی که داره، اگه کوچک ترین خطری احساس کنه، دست به حمله می زنه. منظورم رو می فهمین؟

سکوتی برقرار شد. او با حالتی سرزنش بار به مگره نگاه کرد. انگار دلگیر شده که چرا با او روراست نیست.

- اون اومده؟

بازرس به نوبه خود مردّد بود. حساب می کرد که باید مسئولیت بزرگی را بپذیرد. در صورتی که مارتن بیمار روانی باشد-به هر میزان و شدت-پاسخ به این سؤال می توانست در رفتار آینده اش تأثیر مهمی بگذارد.

چند لحظه پیش، وقتی در دفترش تنها بود، کم مانده بود به دوستش پاردون تلفن کند و از او بخواهد که در این گفت و گو شرکت کند. ولی مگر او نگفته بود که تقریباً چیزی از روان پزشکی نمی داند؟

حالا اگرزویه مارتن آن جا بود. در یک متر و نیمی بازرس نشسته بود و داشت حرف می زد و مثل هر ملاقاتی دیگری، حرکاتی می کرد. شاید او آدمی معمولی بود که حس می کرد جاننش در خطر است و آمده بود شرافتمدانه پلیس را در جریان بگذارد.

شاید هم یک بیمار روانی بود. آدمی که فکر می کند دیگران قصد شکنجه و آزار او را دارند و احتیاج داشت که خاطرش را جمع کنند.

شاید یک دیوانه خطرناک بود.

و شاید هم آدمی بود که افکار شیطانی رنجش می داد؛ کسی که مشاعرش را از دست داده بود ولی روش بینی و هوش و حواس اش سر جایش بود، نقشه دقیق کشیده بود و می خواست آن را به هر قیمتی شده اجرا کند.

چهره اش معمولی بود. مثل همه آدم ها یک بینی، دو تا چشم، یک دهن و دو تا گوش داشت. به علت اختلاف دما بین سرمای بیرون و گرمای اتاق، خون به سر و گردنش دویده بود. شاید به خاطر همین چشم هایش برق می زد. یا شاید به خاطر سرماخوردگی ای که از آن صحبت کرده بود.

آیا واقعاً داشت گریپ می شد، یا چون می دانست که چشم هایش برق می زنند به آن اشاره کرده بود؟ مگره ناراحت بود. داشت سوء ظن پیدا می کرد که مردک آمده است تا سؤال هایی درباره همسرش بپرسد.

آیا او هم به نوبه خود همسرش را مخفیانه تعقیب کرده بود؟ آیا می دانست او هم به مرکز پلیس آمده و حالا امیدوار بود بداند چه چیزی گفته؟ سرانجام مگره قبول کرد و گفت:

- ایشون اومدن.

- اون چی براتون حکایت کرده؟

- این جا، معمولاً مردم به سؤال ها جواب می دن، خودشون سؤال نمی کنن.

- معذرت می خوام.

- آقای مارتن خانمتون خیلی شیک پوشن.

او به شکلی غریزی لب هایش را جمع کرد و این حرکت می خواست لبخندی باشد که هم تمسخرآمیز بود و هم تلخ.

- می دونم. اون همیشه آرزو داشته شیک پوش باشه. تصمیم گرفته شیک پوش باشه.

و به روی کلمه تصمیم گرفته تکیه کرد؛ همان طور که اگر توی نامه ای بود زیر آن خط می کشید. و مگره به یاد آورد که او قبلاً هم به به همین شکل روی بعضی کلمات تکیه کرده بود.

آیا او در رساله مربوط به روان پزشکی نخوانده بود که خط کشیدن زیر کلمات و تکیه کردن روی آن ها اغلب نشانه ای بود از ...

ولی دلش نمی خواست این گفت و گو را حول آن محور قرار دهد.

- دیروز صبح شما اومدین به من بگین که از جون خودتون می ترسین. برام از تغییر رفتار همسرتون از چندی پیش، و از یک گرد سمی که توی گنجه پیدا کردین گفتین. این رو هم گفتین که چند بار بعد از صرف غذا احساس ناراحتی داشتن. این جا بودیم که منو به اتاق رئیس خواستن و بعد هم صحبت مون ادامه پیدا نکرد، چون شما رفته بودین. حالا حدس می زنم که می خوایین جزئیات دیگه ای رو برام شرح بدین.

مارتن لبخند غمناک مردی را به لب داشت که به صورتی ناعادلانه آزارش می دهند. او یاد آور شد:

- یه جور سؤال کردن داریم که جواب رو مشکل می کنه.

مگره تقریباً از کوره در رفت. ظاهراً می خواست به او درس بدهد و می دانست که این یادآوری خیلی هم بیراه نیست.

- آخه، لعنت بر شیطان! مگه شما با یه منظور مشخص به این جا نیومدین؟ آیا می خواین از زنتون شکایت کنین؟

مارتن سرش را تکان داد.

- شما اونو متهم نمی کنین؟

او پرسید:

- به چه چیزی؟

- اگه چیزهایی که بهم گفتین حقیقت داره، می تونین اونو متهم کنین که قصد کشتن تونو داره.

- شما واقعاً فکر می کنین که این کار می تونه به نتیجه ای برسه؟ من چه مدرکی در دست دارم؟ حتی خود شما حرفم رو باور نمی کنین. من یه نمونه از فسفور سفید بهتون دادم اما کاملاً امکان داره که خودم اونو توی گنجه گذاشته باشم. به این دلیل که من خودم رفتم و یه متخصص بیماری های روانی رو دیدم می شه نتیجه گیری کرد که روان کاملاً سالمی ندارم یا این که سعی می کنم خودمو اینجوری نشون بدم و این می تونه بیشتر موچه باشه.

این اولین باری بود که مگره ارباب رجوعی این گونه در برابرش می دید و نمی توانست شگفت زده به او نگاه نکند.

هریک از جواب ها و هر رفتار جدید این مرد او را به حیرت فرو می برد. بیهوده دنبال نقطه ضعفی می گشت و دائماً خود او بود که به رعایت منطق فرا خوانده می شد.

- زخم قطعاً راجع به ضعف اعصاب من باهاتون صحبت کرده. اینو هم بهتون گفته که شب ها مشغول کار می شم، عصبانی می شم و گاهی واقعاً می زخم زیر گریه، چون نمی تونم اون چیزی رو که توی ذهنم هست بسازم.

- راجع به این حالت با دکتر استاینر صحبت کردین؟

- من همه چی رو بهش گفته ام. یک ساعت تموم اون ازم سؤال کرد. سؤال هایی که به فکر شما هم نمی رسه که مطرح کنین.

- خب بعد؟

او به چشم های مگره خیره شد.

- بعد این که من دیوونه نیستم.

- با این حال متقاعد شدین که زنتون قصد داره شما رو از بین ببره؟

- بله.

- اما دلتون نمی خواد که ما یه پرونده بازجویی باز کنیم؟

- این هیچ دردی رو دوا نمی کنه.

- یا این که ما ازتون مراقبت کنیم؟

- چه طوری؟

- خب باز یه بار دیگه می پرسم، چرا این جا اومدین؟

- برای این که شما بدونین. برای این که اگه بلایی به سرم اومد، فکر نکن که مرگ من طبیعی بوده. وقتی که شما در جریان نباشین، ممکنه که این طور بشه. من راجع به مسموم کردن خیلی چیزها خوندم. به گفته کاشناس های خودتون، در مقابل یه مسمومیت که عامل اونو کشف می کنن، نه مسمومیت جنایی هست که کسی ازش اطلاع پیدا نمی کنه و در نتیجه بی کیفر باقی می مونه.

- اینو کجا خوندین؟

- توی یه مجله علمی پلیسی.

- آبونه اش شدین؟

- نه. اونو تو یه کتابخونه عمومی خوندم. حالا می تونم یه چیز دیگه ای رو بهتون بگم: من نمی دارم بلایی سرم بیارن.

مگره با این احساس که بالاخره به هسته مرکزی قضیه نزدیک می شوند، دچار لرزش خفیفی شد.

- دقیقاً می خواین چی بگین؟

- اول این که همه احتیاط ها رو می کنم، اینو دیروز بهتون گفتم. بعدش هم دقیقاً به علت آماری که الان بهش اشاره کردم، اعتمادی به دستگاه دادگستری ندارم و اگه فرصتش دست بده، خودم حقم رو می گیرم.

- یعنی منظورتون اینه که شما زنتون رو اول می کشین؟

- البته، قبل از این که بمیرم، ولی نه قبل از این که اون موفق به مسموم کردنم بشه. سمّ های کمی هست که مرگ آنی میارن و تهیه شون هم خیلی مشکله. بنابراین بین زمانی که بفهمم اون موفق شده و زمانی که قادر به هیچ کاری نباشم، کمی وقت هست. توی خونه، من یه تپانچهٔ پُر و آماده دارم. ضمناً طبق مقررات جوازش رو هم دارم و می تونین از شهرداری بپرسین. زخم اینو می دونه، چون سال هاست که اونو دارم. فقط از چندی پیش اونو جایی که زخم نتونه پیداش کنه مخفی کرده ام. اون دنبالش گشته. هنوز هم می گرده...

لحظاتی بود که مگره به خودش می گفت شاید بهتر باشد این مرد را بلافاصله تحویل مرکز پزشکی بازداشتگاه بدهد.

- فرض کنیم که امشب، نیم ساعت بعد از شام، دلتون درد بگیره...

- جناب مگره، ابدأ نترسین. من می تونم بین یه مسمومیت کشنده و رودل معمولی فرق قائل بشم. از این گذشته، هیچ وقت مشکل هاضمه نداشته ام.

- اما اگه فکر کنین که مسموم شدین، دست به کار می شین؟

- اگه حس کنم مسموم شده ام، هیچ معطل نمی کنم.

- دست به قتل می زنین؟

- بله.

زنگ تلفن به صدا درآمد و به نظر بازرس رسید که این صدای زنگ، توی اتاقی که جَوّی سنگین، تنش آلود و ناسالم بر آن مسلط شده بود، همهمه ای غیر معمول ایجاد می کند.

- لوکا هستم، رئیس...

- بله...

- زودتر نتونستم در جریان تون بذارم، چون نمی خواستم زنه رو تنها کنار ساحل ول کنم...

- چه کسی رو؟

- زنه... الان براتون توضیح می دم... ناچار شدم صبر کنم یکی از همکارها از کنارم رد بشه تا پستم رو بهش بدم و خودم پیام بالا بهتون زنگ بزنم... تورانس سرجام وایساده...

- زود باش حرف بزن. خیلی بلند هم حرف نزن چون گوشی داره می ترکه...-

آیا مارتن فهمیده بود که به طور غیر مستقیم موضوع تلفن به او مربوط می شود؟

- فهمیدم، رئیس... آره... ژانویه یارو رو وقتی از فروشگاه می اومد بیرون بهم نشون داد... من هم دنبالش راه افتادم، تنهایی، ژانویه هم منتظر اتوبوس شد...-

- بعدش؟

- تا وقتی توی شلوغی و جمعیت ساعت تعطیل فروشگاه ها راه می رفتیم متوجه هیچی نشدم. ولی موقعی که از حیاط لوور می گذشتیم و بعد به ساحل رودخونه رسیدیم، فهمیدم که من تنها تعقیب اش نمی کنم...-

- ادامه بده!

- یه زن هم دنبالش بود... فکر می کنم زنه متوجه من نشد، ولی خیلی هم مطمئن نیستم... زنه تا محل مرکز پلیس اونو تعقیب کرد و هنوزم اون جاست، در صد متری ورودی...-

- شرح بده!

- احتیاجی نیست. وقتی تورانس از کنارم رد شد و من پست رو تحویلش دادم، اومدم بالا و از ژانویه خواستم بره نگاهی بیندازه پایین، چون دنبال قضیه بوده... الان اون برگشته بالا و کنار منه... می خوایین گوشی رو بدم بهش؟

- بله.

- الو، رئیس... یارو خواهر زنه ست، ژانی...-

- مطمئنی؟

- مطمئن.

- اون تو رو شناخته؟

- نه. احتیاط های لازمو کرده ام.

- متشکرم.

- دستوری ندارین؟

- به تورانس بگو همون جور مراقبش باشه.

- در مورد مرد چی؟ وقتی میاد بیرون لوکا تعقیب اش کنه؟

- آره

او گوشی را گذاشت و با پرسشگر مارتُن که به او خیره مانده بود، رو به رو شد. متخصص قطار برقی پرسید:

- زنمه؟

- منظورتون چیه؟

- هیچی. اینو باید بدونم که شما حقیقت رو بهم نمی گین.

- شما شنیدین؟

- نه. فقط فهمیدنش مشکل نیست، با توجه به همون چند کلمه ای که شما به زبون آوردین. اگه زنم باشه...

- خب. چی؟

- هیچی. اشتباه کردم که دیروز اومدم شما رو ببینم و بخصوص که امروز دوباره برگشتم این جا. از اون جا که شما حرفم رو باور نمی کنین...

- واقعاً دلم می خواد حرف شما رو باور کنم. اصلاً ببینین! چون شما از خودتون خاطر جمع هستین می خوام بهتون پیشنهادی بکنم. دکتر استاینر ملزم به حفظ اسرار شغلی شه و نمی خواد چیزی بگه.

- دلتون می خواد که پیش یه دکتر دیگه معاینه بشم؟

- پیش متخصص درمانگاه ویژه بازداشتگاه. اون آدم درستی یه. یه پرفسوری که همه دنیا می شناسن اش.

- چه وقتی؟ همین حالا؟

آیا مگره اشتباه می کرد؟ آیا مخاطبش یه لحظه دچار هول و هراس شد؟

- نه. درین ساعت، اجازه ندارم مزاحمش بشم. فردا صبح اون در محل کارش هست.

مارتن با آرامش کامل پاسخ داد:

- اگه صبح خیلی زود نباشه، وقتش رو دارم که به فروشگاه خبر بدم.

- قبول می کنین؟

- چرا قبول نکنم؟

- قبول هم می کنین برام کاغذی امضا کنین و گواهی بدین که به میل خودتون حاضر شدین معاینه بشین؟

- اگه شما دلتون می خواد، بله.

- آقای مارتن، شما مرد عجیبی هستین.

- شما این جور فکر می کنین؟

- من فراموش نمی کنم که این جا هم شما به میل خودتون اومدین. بنابراین هیچ اجباری ندارین به سؤال هام جواب بدین. با این حال، دلم می خواد چند تا سؤال ازتون بکنم.

- جواب هامو باور می کنین؟

- سعی می کنم. می خوام خاطر تونو جمع کنم که هیچ پیشداوری نسبت به شما ندارم.

این اظهار نظر فقط موجب لبخند تلخی شد.

- شما زنتونو دوست دارین؟

- حالا؟

- حالا، البته.

- درین صورت، جواب نه است.

- اون شما رو دوست داره؟

- اون از من متنفره.

- این اون تصویری نیست که دیروز صبح، وقتی ازین جا رفتین، توی ذهن من از زوج شما مونده بود.

- ما فرصت نداشتیم تا عمق مسائل پیش بریم و ضمناً شما هم میلی نداشتین.

- هر طور میل شماست. ادامه بدم؟

- خواهش می کنم.

- شما قبلاً اونو دوست داشته این؟

- فکر می کردم.

- برام توضیح بدین که منظور تون چیه.

- تا اون وقت من تنها زندگی کرده بودم. به خودم اجازه کوچک ترین تفریحی نمی دادم. می دونین، من خیلی کار کرده ام. از اون سطح پایینی که شروع کرده بودم نیاز به تلاش زیادی بود تا به جایی که امروز هستم برسم.

- تا وقتی با زنتون آشنا شدین، هیچ رابطه ای با زن های دیگه نداشتین؟

- خیلی به ندرت. از اون روابطی که حدس اش رو می زنین. از این جور رابطه ها بیشتر احساس شرم می کردم تا احساس لذت. اون وقت، موقعی که با ژیزل آشنا شدم، از اون یه زن آرمانی ساختم و این زن آرمانی رو دوست داشتم. کلمه «زوج» برام یه کلمه سحرآمیز بود. این کلمه منو به رؤیا فرو می برد. ما می خواستیم یه زوج تشکیل بدیم. من می خواستم یکی از دو نیمه یه زوج بشم. دیگه توی خونه ام، توی زندگی تنها نباشم. و یه روز هم ما بچه دار می شیم...

- شما بچه ندارین؟

- ژیزل دلش بچه نمی خواد.

- اون اینو بهتون گفته بود؟

- نه. اگه هم اینو بهم گفته بود باز باهش ازدواج می کردم و به همون زوج اکتفا می کردم...

- اون شما رو دوست داشت؟

- این طور فکر می کردم.

- یه روز متوجه شدین که اشتباه می کردین؟

- بله.

- چه وقتی؟

او بلافاصله جواب نداد. به نظر می زسید ناگهان در برابر یک مسئله حادّ وجدانی قرار گرفته و به فکر فرو رفته است. مگره هم از آن طرف دیگر او را دستپاچه نمی کرد. سرانجام مارتن زمزمه کرد:

- حدس میزنم که شما تحقیق کردین؟ اگه کسی رو فرستادین توی فروشگاه منو زیر نظر بگیره، قطعاً یکی از افرادتون رو هم روانه خیابون شاتی یون کردین.

- درسته.

-درین صورت بهتره که صادقانه حرف بزنم. در جواب سؤالی که ازم کردین می گم: دو سال پیش.

- به عبارت دیگه، تقریباً در همون زمانی که خواهر زنتون اومده با شما زندگی کنه، متوجه شدین زنتون شما رو دوست نداره و هیچ وقت هم شما رو دوست نداشته؟

- بله.

-می تونید برام توضیح بدین به چه دلیل؟

- ساده است. قبل از آشنا شدن با خواهر زنم که با شوهرش تو امریکا زندگی می کرد، همیشه در زندگی زناشویی احساس خوشبختی نمی کردم، ولی به خودم می گفتم من هم بالاخره سهم خودمو از خوشبختی دارم. متوجه می شید؟ به عبارت دیگه، عقیده داشتم که از دست دادن رویاهای آرمانی اجتناب ناپذیره و تصوّر می کردم همهّ مردها همین حالت منو دارن. خلاصه، ژیزل یه زن بود و عیب هاش، عیب های همهّ زن ها.

او کماکان دنبال کلماتش می گشت و روی بعضی از کلمه ها بیشتر از کلمات دیگر تکیه میکرد.

- گمان می کنم مثل همهّ مردم، شکل بخصوصی از عشق و ازدواج و زناشویی رو در رویاهام داشتم. اسمش رو هرچی می خواین بذارین. و بعد از گذشت چند سال یا چند ماه، به این نتیجه رسیده بودم که همچو چیزی وجود نداره.

- یعنی که عشق وجود نداره؟

- به هر حال اون عشقی که من فکر می کردم.

- زنتون رو به خاطر چه چیزی سرزنش می کنین؟

- منو مجبور به کاری می کنین که قشنگ نیست، ولی اگه صادقانه بهتون جواب ندم، باز نتیجه گیری های غلطی خواهید کرد. مثلاً، امروز من می دونم که اگه ژیزل شهر روان رو ترک کرد فقط و فقط از روی جاه طلبی بود، نه به خاطر عشق مردی که در اون زمان ژیزل دنبالش اومد و بعد از چند ماه ولش کرد؛ اون جوروی که خودش می گه. این مرد پله اول نردبام، یعنی پاریس بود. حتی اگه اون ژیزل رو ول نمی کرد، ژیزل مدت زیادی باهاش نمی موند.

حیرت آور بود که او به این شکل، بی تب و تاب و بی احساس حرف می زد. انگار داشت یک مورد غیر شخصی را مورد مطالعه قرار می داد و سعی می کرد روشن و دقیق باشد.

- فقط اون تصوّر می کرد که کارها خیلی سریع راست و ریس می شن. اون جوون، خوشگل و دوست داشتنی بود. انتظار اینو نداشت که ازین اتاق انتظار به اون اتاق انتظار دیگه هل داده بشه و ناچار بشه بره پشت ویتترین روزنامه ها، آگهی های استخدام رو کپی کنه و بالاخره تا حدّ کارکردن در قسمت لباس زیر زنونه یه فروشگاه بزرگ سقوط کنه.

- شما خودتون جاه طلبی ندارین؟

- نمی شه مقایسه کرد. بذارین قصه اونو تموم کنم. اون شب با همکاراش می رفت بیرون، بخصوص با مسئول های قسمت ها. ولی یا اونا زن داشتن، یا این که بهش پیشنهاد ازدواج نکردن. درین موقع، یعنی وقتی که احساس می کرد داره پیر می شه، من وارد صحنه شدم. سه یا چهار سال قبل می تونست به ریشم بخنده. تجربه بهش نشون داده بود که من به عنوان «کاچی به از هیچی» قابل قبولم و کاری رو که باید می کرد انجام داد.

- یعنی؟

- گذاشت فکر کنم که دوستم داره. سال ها من فقط به زوجی که تشکیل داده بودیم، به اون چیزی که «آشیانه» مون می خوندم، به اون چیزی که «آینده» مون می گفتم، فکر کردم. اونو سرد می دیدم، ولی خودمو تسلّی می دادم و می گفتم زن هایی که سرد نیستند ادا در میارن و تظاهر می کنن. می دیدم که طمّاع و حتی خسیسه وبه خودم می قبولاندم که همه زن ها این جوروی ان.

- شما آدم بدبختی بودین؟

- من کار خودمو داشتم. او مسخره می کرد و می گفت کشته مرده کارم هستم و حالا می دونم که خجالت می کشید زن مردی شده که کارش فروش اسباب بازی و قطار برقی یه. اون چیز بهتری پیدا کرده بود.

مگره پیش بینی می کرد که صحبت به کجا خواهد کشید.

- منظورتون چیه؟

- اون با مردی آشنا شده بود که مدتی در فروشگاه مشغول کار بود. شخصی به نام موریس شوآب. نمی دونم اونو دوست داره یا نه. ممکنه دوست داشته باشه. این مرد لاقل راهش رو باز کرد که قدم دیگه ای برداره، یه قدم بزرگ. این آقا با یه زن هنرپیشه قدیمی ازدواج کرده که مدت ها مخارجش رو دوستداراش تأمین می کردن و پول زیادی جمع کرده...

- به این دلیل بود که زنتون نخواستہ طلاق بگیره و با شوآب ازدواج کنه؟

- حدس می زنم به این دلیل باشه. به هر حال اونا با هم و با پول پیرزنه یه مغازه باز کردن.

- فکر می کنین که با هم رابطه دارن؟

- این رو می دونم.

- شما اونا را تعقیب کردین؟

- منم مثل هر آدم دیگه ای کنجکاوی دارم.

- ولی شما، از طرف خودتون تقاضای طلاق نکردین؟

او جواب نداد. انگار به ته بن بست رسیده بودند.

- این وضعیت قبل از اومدن خواهر زنتون هم وجود داشت؟

- ممکنه، اما هنوز چشم باز نشده بودن.

- چند لحظه پیش بهم گفتین از وقتی که خواهر زنتون با شما در منزل خیابون شاتی یون زندگی می

کنه متوجه شدین. متوجه چه چیزی شدین؟

- متوجه این که یه جور زن های دیگه هم وجود دارن؛ زن هایی شبیه اونایی که همیشه خوابشونو می

دیدم.

- شما اونو دوست دارین؟

- بله.

- اون معشوقه شماست؟

- نه.

- با این حال پیش میاد که در غیبت زنتون مخفیانه اونو ببینین؟

- شما اینو هم می دونین؟

- من اون رستوران کوچیکی رو می شناسم که اسمش ترونورمان هست.

- درسته. اغلب ژانی موقع ناهار میاد اون جا پیش من. زنم تقریباً همیشه همراه شوآب به جاهای شیک و لوکس می ره. اون دیگه متعلق به دنیای ما نیست، متوجه می شین؟

این کلمه اخیر اغلب تکرار می شد. انگار مارتن می ترسید که مگره قادر به درک حرف های او نباشد.

- متوجه می شین؟

- خواهر زنتون هم شما رو دوست داره؟

- فکر می کنم که شروع کرده.

- تازه شروع کرده؟

- اون شوهرشو واقعاً دوست داشت. اونا یه زوج واقعی رو تشکیل می دادن. توی نیوجرسی، نزدیکی نیویورک، توی یه خونه قشنگ ییلاقی زندگی می کردن. ادگار در حادثه ای کشته می شه و ژانی دست به خود کشی می زنه. یه شیر گاز رو باز کرده بوده و در آخرین لحظه نجاتش داده بودن. اون وقت چون نمی دونست چه کاری باید بکنه، به اروپا برگشت و ما آوردیمش خونه مون. اون هنوز عزادار بود. هنوز نمی تونه رنگ دیگه ای جز سیاه بپوشه. ژیزل مسخره اش می کرد. بهش می گه بره بگرده، تفریح کنه تا افکارش عوض بشه. من برعکس، سعی می کنم آهسته آهسته طعم زندگی رو براش برگردونم...

- توی این کار موفق بودین؟

او مثل یک نوجوان سرخ شد.

- فکر می‌کنم. حالا متوجه می‌شینی چرا اون معشوقه ام نیست؟ من اونو دوست دارم و بهش احترام می‌دارم. دلم نمی‌خواد برای یه ارضای نفس خودخواهانه...

آیا لاپوانت داشت از تمام این گفت و گو یادداشت بر می‌داشت؟ اگر این بازپرسی روال اداری خودش را طی می‌کرد، قطعاً مگره لایق تمسخر می‌شد.

- زانی می‌دونه که خواهرش آرزوی مرگ شما رو داره؟

- من راجع به این موضوع باهاش حرف نزدم.

- اون در جریان عدم تفاهم شماها هست؟

- اون با ما زندگی می‌کنه. توجه داشته باشین که ما، من و زنم، هیچ وقت با هم مشاجره نمی‌کنیم. به ظاهر، ما مثل همه زن و شوهرها زندگی می‌کنیم. ژیزل باهوش تر از اونه که بخواد مرافعه راه بیندازه. از طرف دیگه صحبت ده میلیون پول مطرحه که می‌تونه بهش اجازه بده توی مغازه کوچی سن هونوره با یارو شوآب که به خودش اسم هریس داده، پنجاه پنجاه شریک بشه.

- کدوم ده میلیون؟

- ده میلیون بیمه.

- چه وقتی قرارداد بیمه رو امضا کردین؟ قبل یا بعد از رسیدن خواهرزنتان؟

- قبل از اون. الان تقریباً چهارسال می‌شه. ژیزل اون وقت با شوآب کار می‌کرد. یه کارمند بیمه به دیدن ما آمد، به شکل تصادفی، ولی بعدها من فهمیدم که زنم ازش خواسته بود بیاد. شما می‌دونین این جور کارها چه طوری اتفاق می‌افته. کارمنده گفت: «کسی چه می‌دونه کی مرده و کی زنده ست». «این قرارداد بیمه قوت قلبی یه برای اونیه که از دنیا می‌ره، چون می‌دونه اون یکی که می‌مونه...».

او خندید، برای اولین بار؛ یک خنده کوچک نامطبوع.

- من هنوز غافل بودم. خلاصه، ما بالاخره یه قرارداد ده میلیونی امضا کردیم.

- شما می‌گید «ما»؟

- بله چون این بیمه نامه به قول خودشون، شامل دوطرفه.

- به عبارت دیگه، اگه زنتون هم فوت بشه شما صاحب ده میلیون می‌شینی؟

- البته.

- به نحوی که شما هم به همون اندازه از مردن اون بهرمنند می شین که اون از مردن شما؟

- من اینو پنهان نمی کنم.

- و هردوتاون از هم متنفرین؟

- اون از من متنفره، آره.

- شما چی؟

- من ازش متنفر نیستم. من فقط شش دانگ حواسم رو جمع می کنم.

- اما خواهر زنتون رو دوست دارین.

- اینو هم پنهان نمی کنم.

- و زنتون هم معشوقه شوآب- هریس هست.

- این یه واقعیه.

- چیز دیگه ای هست که بخواین به من بگین؟

- چیزی نمی بینم. به سؤال هاتون جواب دادم. حتی فکر میکنم به استقبال بعضی از اونا هم رفته ام.

آماده ام فردا صبح معاینه ای که صحبتش رو کردین ازم بشه. چه ساعتی باید این جا باشم؟

- بین ساعت ۱۰ و ۱۲. چه وقتی برای شما مناسب تره؟

- خیلی طول می کشه؟

- کم و بیش مثل وقتی که پیش دکتر استاینر رفته بودین.

- یعنی یک ساعت. بگیم ساعت یازده؛ اگه موافق هستین. این جووری دیگه لازم نیست برگردم به

فروشگاه.

او مردد از جا بلند شد. منتظر بود سؤال های تازه ای پرسیده شود.

همین طور که پالتویش را می پوشید، مگره زمزمه کرد:

- خواهر زنتون کنار رودخونه منتظر تونه.

- او لحظه ای متوقف شد؛ در حالی که یک دستش که هنوز کاملاً در آستین پالتو نرفته بود در هوا ماند.

- آه!

- تعجب می کنین؟ از اومدن تون به این جا بی اطلاع بود؟

دوباره لحظه ای تردید کرد؛ ولی مگره متوجه آن شد.

- حتماً.

این بار او دروغ می گفت؛ کاملاً مشخص بود. ناگهان برای رفتن عجله کرد. دیگر مثل سابق از خودش مطمئن نبود. زیر لب جویده جویده گفت:

- خداحافظ تا فردا...

بی اراده دستش را دراز کرد تا دست بدهد. مگره دستش را فشرد و با نگاهش او را تا پلکان دنبال کرد. بعد در را پشت سرش بست و لحظه ای پشت در بی حرکت باقی ماند و نفس عمیقی کشید و نالید:

- اوف!...

و لاپوانت که مچ دستش به درد آمده بود، در آستانه آن در دیگر ظاهر شد. او چنین لازپرسی حیرت آوری را به یاد نمی آورد.

فصل ۶

سئانس سینمای شب

مگره سرش را به طرف درِ بین دو اتاق کار چرخاند و پرسید: لوکا؟

لاپوانت نه تنها معنی این پرسش را دریافت، بلکه متوجه شد که در آن لحظه سربازرس حال گفتن جملات طولانی را ندارد.

- اون رفته جای تورانس رو کنار رودخونه بگیره. چون تورانس در جریان نبود...

مگره بی مقدمه از موضوعی به موضوع دیگر پرداخت و این بار هم لاپوانت بی دشواری منظورش را درک کرد.

- ببینم، تو چی فکر می کنی؟

بجز ژانویه که سربازرس همیشه به او « تو » خطاب می کرد، به دیگران فقط در گرماگرم کار، یا وقتی که حواسش جای دیگری بود- آن هم باز نه به همه- « تو » می گفت. این « تو » گفتن برای لاپوانت خیلی خوشایند بود، چون درین مواقع کمی مثل این بود که ناگهان دوتایی با هم به درد دل کردن مشغول می شوند.

- نمی دونم، رئیس. صداشو می شنیدم ولی نمی دیدمش و این خودش خیلی فرق می کنه...

دقیقاً به همین دلیل بود که سربازرس نظر او را می پرسید. هر دو نفر کلمات مشابهی شنیده بودند. ولی بازرس جوان پشت در، حواس اش با دیدن صورت، چشم ها و دست های مارتن پرت نشده بود. او کمی در وضعیت مشابه راهنماهای سالن تئاتر بود که نمایشنامه را از توی راهرو می شنوند و برایشان لفاظی ها طنین دیگری دارد.

- حس کردم باید آدم صادقی باشه.

- نه په کمی دیوونه؟

- وقتی کسی مثل شما رو به روی آدم باشه، هیچ کس نمی تونه منظورش رو راحت بیان کنه...

لاپوانت در گفتن این جمله تردید کرده بود؛ از ترس این که مبادا تعبیر بدی از آن بشود. حال آن که در ذهنش، هدفش تمجید و تحسین بود.

- منظورم رو با خوندن جواب هاتون بهتر می فهمین. فقط اون آخر بود که...

- اون آخر چی بود؟

- که اون احتمالاً دروغ گفت به هر حال به نظر من، خواهرزنه باید در جریان اومدنش به این جا بوده باشه. اون می دونست که خواهر زنش در جریان. چیزی رو که نمی دونست این بود که خواهرزنش دنبالش بوده و کنار رودخونه منتظرشه. فکر می کنم این مطلب عصبانیش کرد. می خوام متن رو بلافاصله ماشین کنم؟ مگره با سر اشاره کرد که نه و اضافه کرد:

- امیدوارم لازم نشه اونو ماشین کنی.

مگره داشت صبرش را از دست می داد و نمی دانست چرا لوکا نمی آید بالا. هیچ دلیلی وجود نداشت که این دو نفر را تا خیابان شاتی یون تعقیب کنند. دلش می خواست بداند وقتی رو به رو می شوند چه واکنشی نشان می دهند لاپوانت هم در این کنجکاوی با او سهیم بود. زمزمه کنان گفت:

- نمی دونم چرا ادعا کرد خواهرزنش در جریان نیست!

- باید دلیلی داشته باشد.

- چه دلیلی؟

- این که می خواد پای اونو توی قضیه نکشه و نذاره یه روز به همدستی متهمش کنن.

- اون فقط در صورتی می تونه به همدستی متهم بشه که...

لاپوانت جمله اش را ناتمام گذاشت، نگاهی حیرت زده به رئیس اش انداخت. جمله مگره این فرض را مطرح می کرد که می خواهد اتفاقی بیفتد، اتفاقی که اگر او یه مارتن را در موضع ناگواری قرار خواهد داد. او فرصت نکرد چیز بیشتری بگوید، چون صدای قدم های سریع و نسبتاً کوتاهی به گوشش رسید که نمی توانست به

کس دیگری جز لوکا تعلق داشته باشد. او از اتاق بازرسی ها گذر کرد و در آستانه در نیمه باز بین دو اتاق ظاهر شد.

- رئیس، متونم پیام تو؟

او همچنان پالتو به تن داشت. پالتویی سیاه رنگ، با پارچه کرک دار که هنوز رویش چند نقطه سفید به چشم می خورد.

- برف میاد؟

- شروع شده. یه برف دونه ریز، اما سفت.

- تعریف کن!

- دختره، کنار رودخونه، مثل من خیلی گرمش نبود، بخصوص که کفش هایش هم خیلی سبک بودن و صدای خوردن پاشنه ها روی سنگفرش رو می شنیدم. اول جلوی نرده های سنگی بی حرکت ایستاده بود و زیر نور چراغ نمی آمد. اون جووری که قرار گرفته بود، نمی تونستم صورتش رو ببینم اما حدس می زدم که داره به پنجره های روشن بالا نگاه می کنه. به علاوه خیلی از پنجره ها روشن نبودن. من هم اونا رو دیدم که یکی بعد از دیگری خاموش می شدن. گه گاه صداهایی زیر سقف راهروی خروجی شنیده می شد. هیچ وقت حساب نکرده بودم صداهامون، وقتی از این جا می ریم بیرون، تا دوردست شنیده می شه. پلیس ها در دسته های دو یا سه نفری خارج می شدن، با هم خداحافظی می کردن و از هم جدا می شدن...

دختره آروم آروم نزدیک شد، انگار روشنایی دفترتون اونو افسون می کرد و هر چی بیشتر آرامش اش رو از دست می داد. مطمئنم که چند بار نزدیک بود عرض خیابون رو طی کنه و وارد بشه...

- احتمالاً فکر کرده که اونو دستگیر کرده ام.

- نمی دونم. مارتن بالاخره اومد بیرون، تنها، و از جلوی نگهبان گذشت. بلافاصله به دور و برش نگاه کرد، انگار دنبال کسی می گشت...

- اون دنبال این زن می گشته. بهش گفته بودم که اون این جاست.

- حالا می فهمم. براش مشکل بود اونو جایی که بود ببینه. اول سمت پون نوف دنبالش گشت، ولی اون سمت مقابل بود. ناچار راهش رو برگشت. فکر کردم دختره، از این که پشت اون بهش بود استفاده می کنه و راهش رو می گیره می ره، یا از پله های کنار رودخونه می ره پایین، ولی قبل از این که تکون بخوره، مارتن

اونو دید. نمی تونستم چیزی رو که به هم می گفتن بشنوم. از رفتارشون، فکر کنم که دستگیرم شد که مرد داشت سرزنش اش می کرد. اون حرکت زیادی به دست و سرش نمی داد، ولی رفتارش رفتار آدمی عصبانی بود.

زنه بود که دستش رو انداخت زیر بازوی مرد و بهش پلیس نگهبانی رو نشون داد و اونو به طرف پل سن میشل کشید...

مگره حرفش را قطع کرد:

- یه لحظه صبر کن. زن چه جوری دستش رو انداخت زیر بازوی مرد؟

لوکا به نظر می رسید دلیل این سؤال را نمیفهمد، ولی لاپوانت که عاشق بود، فهمید.

- یه جور طبیعی، مثل همه زن هایی که توی کوچه با دوست یا شوهرشون می بینیم. اون باز هم چند سرزنش دیگه کرد، ولی با شدت کمتر. بعد حدس می زنی متوجه شد زن سردشه و دستش رو انداخت دور کمرش، بالا تنه هاشون کمی به هم نزدیک شد. شروع کردن همقدم و هماهنگ راه رفتن...

لاپوانت و مگره که به چیز مشترکی فکر می کردند به همدیگر نگاه می کردند.

- وقتی به پل سن میشل رسیدن، اول تردید کردن. بعد، از جلوی صف ماشین ها رد شدن و همون طور دست به کمر، رفتن توی کافه سرنیش. جلوی بار جمعیت زیادی بود. ساعت گیلان قبل از شام بود. من اونا رو از پشت شیشه مه گرفته می دیدم. وارد کافه نشدم. هردوتاشون نزدیک صندوق ایستاده بودن. گارسون یه مشروب داغ درست کرد و اونو روی پیشخون، جلوی دختره که ظاهراً اعتراض می کرد، گذاشت. مارتن اصرار کرد. اون بالاخره مشروب داغ رو همین جور که روش فوت می کرد، خورد و مردهم به یه فنجون قهوه اکتفا کرد.

مگره از لاپوانت پرسید:

- راستی، ظهر توی رستوران، اون چی نوشید؟

- آب معدنی.

جالب بود اگر در این باره از مگره سؤال می کردند، او حاضر بود شرط ببندد که فروشنده قطار برقی اهل مشروبات الکلی نیست. لوکا گزارش خودش را خاتمه داد:

- وقتی اومدن بیرون، رفتن به طرف ایستگاه اتوبوس و منتظر شدن. دیدم شون که سوار ماشین شدن. اونا به سمت دروازه اورلئان می رفتن و فکر کردم بهتره پیام گزارش بدم. خوب کاری کردم؟

مگره با حرکت سر کار اورا تأیید کرد. برف از روی پالتوی لوکا که در حال این گفت و گو دست هایش را روی رادیاتور شوقاژ گرم می کرد، ناپدید شده بود.

بازرس به او هم « تو » خطاب کرد:

- برای امشب برنامه خاصی داری؟

- هیچ برنامه ای.

لاپوانت هم بی صبرانه گفت:

- من هم هیچی.

- نمی دونم از کدوم شما دو نفر بخوام شب رو بیرون باشین. توی این هوا، کار لذت بخشی نیست...

پلیس جوان در حالی که دستش را مثل شاگرد مدرسه ای ها بالا می برد گفت:

- از من!...

و لوکا اضافه کرد:

- چرا با هم کشیک رو تقسیم نکنیم؟ من می تونم به زنگ زنگ بزنم که برای شام نمی یام. یه ساندویچ توی کافه رو به روی کلیسای مونروژ می خورم. بعدش لاپوانت می تونه بیاد پست رو تحویل بگیره...

لاپوانت اعلام کرد:

- حدود ساعت ده شب خودمو می رسونم.

- اگه دلت می خواد، حتی دیرتر. چرا اصلاً شب رو تقسیم نکنیم و نگیم نصف شب؟

- من زودتر اون جام. وقتی قرار باشه نخوابم، بیشتر دلم می خواد خودمو مشغول کنم.

- رئیس، دستور چیه؟

- هیچی بچه ها. و اگه فردا ازم حساب بخوان، نمی دونم این کشیک امشب رو چه جوری توجیه کنم. هردوتاشون، زن و شوهر، اومدن این جا. هر دوتاشون خواستن منو در جریان کارهاشون بذارن. منطق می گه که نباید اتفاقی بیفته. ولی دقیقاً از اون جا که...

او فکرش را که به قدر کافی وضوح نداشت تا با کلمات بیان شود، ادامه نداد.

- شاید اشتباه کردم که بهش گفتم زنش هم اومده این جا. اول تردید کردم. بعد به خودم گفتم... او شانه ها را بالا انداخت، این قضیه او را از کوره در می برد. در کمد را باز کرد و همین طور که می غریب، پالتو و شاپویش را برداشت:

- بالاخره! خواهیم دید... خب شب بخیر بچه ها...

- شب بخیر، رئیس.

و لوکا اضافه کرد:

- تا یه ساعت دیگه من خودمو می رسونم اون جا.

بیرون، سرما گزنده تر شده بود. دانه های ریز و سخت برف که به زحمت در هاله نور چراغ ها دیده می شد، به پوست صورت نیش می زد و انگار می خواست در آن فرو رود و روی مژه ها، ابرو ها و لب ها می نشست. مگره حال انتظار کشیدن برای اتوبوس را نداشت؛ یک تاکسی گرفت و روی صندلی عقب آن، پیچیده در پالتوی سنگین اش کز کرد.

همه بازجویی هایی که تا آن روز انجام داده بود در مقایسه با این یکی به نظرش سادگی کودکانه ای داشتند و این عصبانی اش می کرد. در هیچ زمانی خودش را تا این اندازه مردّد احساس نکرده بود. تا آن جا که به پاردون تلفن زده بود، رفته بود مقام مافوق و دادستان را دیده بود و تازه همین چند دقیقه پیش می خواست از لاپوانت تأیید بگیرد.

احساس می کرد وامانده است. اما همین طور که اتومبیل میدان رپوبلیک را دور می زد فکری به ذهنش رسید که کمی آرامش کرد.

اگر این بازجویی مثل بازجویی های دیگر نبود و اگر او نمی دانست از کجای قضیه شروع کند، آیا به این دلیل نبود که این بار صحبت از جنایتی نبود که رخ داده و حالا، باید چگونگی آن را روشن کرد، بلکه جنایتی مطرح بود که در هر لحظه امکان رخ دادنش وجود داشت؟

همان طور که اصلاً ممکن بود چنین جنایتی رخ ندهد! چه بسیار جنایت های بالقوه وجود دارد که بعضی هایشان هم در ذهن جانی با کمال دقت طرح ریزی شده اند، اما هیچ وقت به فعل در نمی آیند. چه آدم هایی که قصد دارند خودشان را از دست کسی خلاص کنند و همه وسایل رسیدن به هدف شان را هم در نظر می گیرند، ولی در آخرین لحظه جرئت نمی کنند دست به عمل بزنند.

مواردی به خاطر می آورد که برعهده اش قرار گرفته بود. بعضی از آن ها اگر فرصت مناسبی پیش نیامده بود یا تصادف ایجاب نکرده بود، هرگز به نقطه پایان نمی رسیدند. در بعضی موارد، اگر در لحظه ای، شخص قربانی جمله ای را بر زبان نیاورده بود یا فلان رفتار را نکرده بود، ممکن بود هیچ اتفاقی رخ ندهد.

آن کاری که این بار می بایست انجام دهد، مطالعه دقیق اعمال و رفتار یک موجود انسانی برای درک معما نبود، بلکه پیش بینی کردن اعمال و رفتار او بود و این به مراتب دشوار تر بود.

کتاب های روان شناسی، روان پزشکی و روان درمانی هیچ کمکی به او نکرده بودند.

او زوج های دیگری می شناخت که یکی از دو نفر، به دلیلی، مرگ دیگری را آرزو می کرد.

سوابق هم به هیچ کارش نمی آمدند. فقط با افراد حرفه ای است که سوابق به کار گرفته می شوند یا هم چنین با بعضی روان پریش هایی قابل استفاده است که قبلاً یک یا چند بار دست به جنایت زده اند و دوباره مرتکب جنایت می شوند.

او متوجه نشده بود که تا کسی کنار پیاده رو توقف کرده است. راننده به او گفت:

رئیس، رسیدیم.

در آپارتمان طبق معمول باز شد و مگره روشنی و بوهای آشنا، اثاث و اشیائی را بازیافت که سال ها می شد در جای خودشان بودند.

او همچنین نگاه خانم مگره را باز می یافت که مثل همیشه، بخصوص وقتی حس می کرد فکر شوهرش مشغول است، حاوی سؤالی بی صدا بود.

مگره پیشنهاد کرد:

- نظرت چیه، بریم سینما؟

- برف میاد!

- می ترسی سرما بخوری؟

- نه. خوشحال می شم برم سینما.

خانم مگره حس می کرد که شوهرش میل ندارد روی صندلی راحتی اش بنشیند و مثل شب پیش، سؤالی راصد بار در ذهنش بچرخاند. یک ساعت بعد، آن ها عازم میدان رپوبلیک و بلوار بن نوول بودند و خانم مگره دست در بازوی شوهرش انداخته بود.

خواهرزن اغزایه مارتن، ژانی هم وقتی او را کنار ساحل رودخانه غافلگیر کرد، همین کار را کرده بود. مگره از خودش می پرسید بعد از آشناسدن شان، چه مدت طول کشیده بود تا خانم مگره این رفتار را بپذیرد.

حدود صد متری سینمایی که او حتی نمی دانست چه فیلمی نشان می دهد، مگره این سؤال رامطرح کرد و خانم مگره لبخندزنان جواب داد:

- من اینو می دونم. دقیقاً یادم میاد. سه ماه بود که با هم آشنا شده بودیم. هفته جلوترش، روی پاگرد پله ها، تو منو بوسیده بودی، و بعد از اون، تو هر شب در همون جا منو می بوسیدی. یه روز سه شنبه منو به آپرا-کمیک بردی، کارمن روی صحنه بود، ومن هم یه پیراهن تافتۀ آبی پوشیده بودم. می تونم بهت بگم چه عطری زده بودم. وقتی به طرف تاکسی می رفتیم، تو دستم رو نگرفته بودی، فقط برای اینکه کمک کنی سوار ماشین بشم، دستمو گرفتی.

بعد از ثناتر، ازم پرسیدی که گرسنه ام یا نه. به طرف گران بولوار راه افتادیم، اون جا هنوز رستوران تاورن پوسه وجود نداشت.

من وانمود کردم که چون کفش پاشنه بلند پام هست بهتره تکیه گاهی داشته باشم و دستمو روی بازوت گذاشتم. اون قدر ازین شجاعتم تحت تأثیر قرار گرفته بودم که می لرزیدم و تو هم خوشبختانه فهمیدی و وانمود کردی که متوجه نیستی.

موقعی که از رستوران بیرون می آمدیم همون کار رو کردم و از اون به بعد همیشه این کار رو می کنم.

به عبارت دیگر، ژانی هم به این کار عادت داشت. بنابراین اغلب پیش می آمده که او و شوهر خواهرش با هم در خیابان ها گردش کنند.

آیا این نشان نمی داد که آن ها خودشان را پنهان نمی کردند و برخلاف آن چه مارتن می خواست القا کند، ژیزل مارتن در جریان بود؟

مگره به طرف گیشه خم شد و سپس با دو بلیت صورتی رنگ در دست، به طرف ورودی سینما به راه افتادند.

یک فیلم پلیسی روی پرده بود، با شلیک تپانچه و زد و خورد. با یک قهرمان شکست ناپذیر که از پنجره ای بیرون می جست و توی یک اتومبیل بی سقف می افتاد و وسط شهر، راننده را از پا در می آورد و پشت فرمان جایش را می گرفت و با سرعت دیوانه واری می راند و از دست اتومبیل های پلیس که آژیرشان گوش ها را کر می کرد می گریخت.

مگره به رغم میلش لبخند می زند. در واقع تفریح می کرد. مارتن، همسر و خواهرانش و هریس که خودش را شوآب می نامید و روابط کم و بیش پیچیده این دو زوج را به دست فراموشی می سپرد.

در فاصله بین دو پرده، برای همسرش آب نبات خرید، چون تقریباً از همان زمانی که خانم مگره دست زیر بازوی او انداخته بود، این یک سنت شده بود. یک سنت دیگر این بود که همین طور که خانم مگره آب نبات می خورد، مگره توی تالار ورودی پیپ اش را پر می کرد و نگاهی سرسری به اعلان فیلم های آینده می انداخت.

وقتی از سینما بیرون آمدند، برف همچنان می بارید. تکه های برف ضخیم تر شده بودند و روی زمین، یک لحظه قبل از آب شدن، می لرزیدند.

موقع راه رفتن می بایست سر را خم کرد تا برف توی چشم ها نرود. بی گمان فردا، برف، بام ها و اتومبیل های پارک شده را سفید می کرد.

- تاکسی!

مگره می ترسید که همسرش سرما بخورد. به نظرش او هم اکنون کمی لاغر شده بود و گرچه می دانست این لاغری به دستور پاردون بوده، با این حال موجب تشویش اش می شد و فکر می کرد آسیب پذیرتر می شود و شاید خوش بینی و خوش خلقی اش را از دست بدهد.

همین طور که اتومبیل جلوی خانه شان در بلوار ریشار لونوار متوقف می شد، او زمزمه کرد:

- خیلی ناراحت نمی شی که به ساعت دیگه به خونه برگردم؟

در موارد دیگر، مگره این سؤال را مطرح نمی کرد؛ فقط به همسرش می گفت که کار دارد. اما امشب یک کار غیر ضروری که اصلاً هیچ دلیلی هم برایش وجود نداشت، ذهنش را مشغول کرده بود و حس می کرد باید به خاطر آن عذر خواهی کند.

- منتظرت بمونم؟

- نه. بخواب. ممکنه دیر بیام.

مگره منتظر ماند تا او همین طور که کلید آپارتمان را در کیفش جست و جو می کرد، پیاده رو را طی کند. آن وقت به راننده گفت:

- کلیسای سن پی یر در مون روژ.

خیابان ها تقریباً خالی بودند. سنگفرش برق می زد و اثر لاستیک ماشین هایی که زیگزاک رفته بودند دیده می شد.

- خیلی تُند نرید...

با خودش می گفت:

- اگه واقعاً قرار باشه اتفاقی بیفته...

چرا احساس می کرد که باید به زودی این اتفاق بیفتد؟ اگزاویه مارتن روز پیش به دیدنش آمده بود، نه یک هفته قبل. حال آن که وضعیت تغییری نکرده بود. اما او فقط روز گذشته آمده بود. آیا این خودش دال بر این نبود که فاجعه به پختگی رسیده است؟

ژیزل هم به نوبه خودش روز گذشته به مرکز پلیس آمده بود.

و شوهرش دوباره امروز هم آمده بود.

او سعی می کرد بفهمد کتاب های روان پزشکی که نگاهی به آن ها انداخته بود در این باره چه می گویند. شاید نهایتاً کاردستی نکرده بود و باید بیشتر به این مسئله دقیق می شد؟ صفحات متعددی درباره روند تکاملی بحران ها وجود داشت و او از آن ها گذشته بود.

باری، دلیلی برای قریب الوقوع بودن فاجعه وجود داشت؛ البته اگر خود فاجعه را قبول می کردیم. اگزاویه مارتن حاضر شده بود فردا معاینه شود، ساعت یازده صبح، در درمانگاه ویژه بازداشتگاه.

آیا راجع به این موضوع با خواهر زنش یا با زنش صحبت خواهد کرد؟ آیا همسر او این قضیه را با رفیق اش در کوچه سن هونوره در میان خواهد گذاشت؟

بعد از معاینه، نتیجه آن هرچه باشد، ظاهراً دیگر فرصتی برای رخداد های تازه وجود ندارد.

تاکسی جلوی کلیسا توقف کرد. مگره کرایه را پرداخت. رو به رو، یک کافه-میخانه قرار داشت که هنوز باز بود و درداخلش دو یا سه مشتری دیده می شدند. مگره در را فشار داد و یک نوشیدنی داغ خواست؛ نه چندان برای گرم کردن خودش، بلکه به این خاطر که چند ساعت پیش صحبت آن به میان آمده بود. بعد به طرف کابین تلفن گوشه کافه راه افتاد و گارسون صدایش زد:

- یه ژتون می خواین؟

- نه. فقط می خوام نگاهی به دفتر تلفن بندازم.

تازه بدون هیچ دلیل مشخص. همین طور که به آقای هریس فکر می کرد، از خودش پرسیده بود آیا مارتین ها تلفن دارند یا نه و حالا می خواست خاطر جمع شود.

آن ها تلفن نداشتند. خیلی مورتون و مارتین بود ولی یک مارتین هم وجود نداشت. برگشت و خطاب به گارسون گفت:

- صورت حساب!

او قدم به خیابان شاتی یون گذاشت که کاملاً خلوت بود و جز دو سه پنجره روشن، چیزی در آن جلب توجه نمی کرد. از لوکا و لاپوانت خبری نبود و مگره داشت مضطرب می شد که تقریباً در وسط خیابان، کمی بعد از کوچه آنتوان شانتن، نزدیک خودش صدایی که می گفت:

- این جا، رئیس...

لاپوانت جوان بود که در گوشه ای کز کرده بود. او شال گردنش را تا وسط صورتش بالا کشیده، دست ها را به ته جیب های پالتویش فرو برده بود.

- به محض این که پیچیدین توی خیابون صدای پاتونو تشخیص دادم.

بازرس در حالی که با سر ساختمان آجر زرد رنگی را نشان می داد که همه پنجره هایش خاموش بودند پرسید:

- این جاست؟

- آره. اون سوراخ تیره رو می بینین، سمت راستِ در؟

این نوعی بن بست بود؛ گذری مثل خیلی گذرها که هنوز حتی در قلب پاریس هم دیده می شود. در یک چنین گذری، در بلوار سن مارتن، یک بار جسد مردی را در ساعت پنج بعد از ظهر، در چند متری جمعیتی که از پیاده رو می گذشتند، پیدا کرده بودند.

- این گذر به حیاط راه داره؟

- بله. اونا می تونن بدون خبر کردن سرایدار، رفت و آمد کنن.

- تو رفتی ببینی؟

- ده دقیقه به ده دقیقه می رم اون جا. اگه شما می خواین برین مواظب باشین. یه گربه بزرگ حنایی رنگ بی سروصدا میاد خودشو به پر و پاتون می ماله. دفعه اول میو میو کرد و ترسیدم که همه رو خبردار کنه.

- اونا خوابیدن؟

- تا چند دقیقه پیش نخوابیده بودن.

- دارن چه کار می کنن؟

- نمی دونم. یکی باید طبقه بالا باشه، چون چراغش روشنه. ولی کرکره ها نمی دارن چیزی دیده بشه. بی نتیجه منتظر موندم تا سایه کسی رو ببینم؛ ولی مثل این که شخص یا اشخاصی که توی اتاق هستن تکون نمی خورن یا ته اتاق نشستن. طبقه همکف هم روشنه. یه کم که صبر کنین متوجه می شین؛ چون قاب های فلزی جلوی پنجره فقط یه نخ روشنی به بیرون می ده.

مگره عرض کوچه را طی کرد و لاپوانت به دنبال او را افتاد. هر دو سعی می کردند صدایی بلند نکنند. گذر که در طول سه چهار متر سقف هم داشت، مثل یک زیر زمین سرد و مرطوب بود. آن ها در حیاط با تاریکی مطلق روبرو شدند و چون بی حرکت ایستادند گریه ای آمد و خودش را نه به بازرس، بلکه به لاپوانت که ظاهراً انتخابش کرده بود، مالید. لاپوانت آهسته گفت:

- اونا خوابیدن، پنجره روشن درست جلو شما بود.

روی پنجه پا او به قاب پنجره طبقه همکف نزدیک شد، خم شد و به طرف سربازرس برگشت. در لحظه ای که این دو مرد می خواستند به عقب برگردند، چراغی روشن شد، نه در این خانه به اصطلاح ویلایی، بلکه در طبقه سوم عمارت رو به روی آن.

هر دو در تاریکی بی حرکت ماندند، چون می ترسیدند که مستأجری در ساختمان صدای آن ها را شنیده باشد و منتظر بودند ببینند که صورتی به شیشه پنجره می چسبد.

هیچ اتفاقی نیفتاد. سایه ای از پشت پرده گذر کرد. آن ها صدای سیفون توالتی را شنیدند. لاپوانت ناله ای کرد و مطمئن گفت:

- پی پی ...

لحظه ای بعد، آن ها دوباره در پیاده روی مقابل بودند. شگفت آور این که هردویشان انگار مأیوس شده بودند. بالاخره لاپوانت زمزمه کرد:

- اونا خوابیدن.

آیا معنی این حرف این نبود که هیچ اتفاقی نمی افتد و سربازرس بی جهت دلواپس شده است؟

مگره جمله ای را شروع کرد:

- نمی دانم آیا...

دو پاسبان دوچرخه سوار که مستقیم به طرف آن ها رکاب می زدند ظاهر شدند. پاسبان ها آن ها را از دور زیر نظر گرفته بودند و یکی از آن ها، از کنار پیاده رو با صدای بلند خطاب به مگره و همکارش گفت:

- شماها اون جا دارین چی کار می کنین؟

مگره جلو رفت. نور چراغ قوه ای به صورت او افتاد. پاسبان ابروها را در هم کشید.

- شمایین...؟! اوه! ببخشین جناب سرهنگ... شما رو زود بجا نیاوردم... و با انداختن نگاهی به خانه روبرواضافه کرد:

- احتیاج به کمکی ندارین؟

- نه فعلاً.

- به هر حال، ما سر هر ساعت از این جا رد می شیم.

دو مرد شنل به دوش، پوشیده از برف، دور شدند و مگره به طرف لاپوانت آمد که از جایش تکان نخورده بود.

- داشتم چی می گفتم؟

- که نمی دونین آیا...-

- آه، آره... نمی دونم آیا این زن و شوهر هنوز توی یه تخت می خوابن یا نه...-

- نمی دونم. از قراری که ژانویه بعد از ظهر بهم گفت، توی اتاق همکف یه کاناپه هست که البته معنی اش این نیست که کسی اون جا می خوابه. اصولاً اگه کسی اون جا بخوابه باید خواهر زنه باشه، این طور نیست؟

- شب به خیر، رفیق جون. شاید بتونی بری...-

او تردید داشت لاپوانت را مرخص کند یا نه. به چه درد می خورد جلوی خانه ای که هیچ اتفاقی در آن نمی افتاد، کشیک بدهند؟

- اگه برای منه که دو دل هستین...-

در واقع اگر لاپوانت تا آخر کشیک نمی داد، دلخور می شد.

- اگه دلت می خواد بمون. نمی خوام بری یه لیوان چیزی بخوری؟

- راستش پیش پای شما رفته بودم. از کافه سرنبشی می تونستم کوچه رو زیر نظر بگیرم.

وقتی مگره به کلیسای سن پی یر دو مون مون روژ رسید، در نرده ای مترو بسته بود و هیچ تاکسی ای هم آن دور و بر دیده نمی شد. باز دودل بود که به طرف میدان لیون دو بلفور برود و از طریق خیابان دومن خودش را به ایستگاه راه آهن مونپارناس برساند یا نه. بالاخره خیابان دومن را انتخاب کرد، چون ایستگاه در ته آن بود، اما به زودی چشم اش به یک تاکسی افتاد که خالی از طرف ایستگاه بر می گشت.

- بلوار ریشار لونوار.

کلید آپارتمان همراهش نبود، ولی می دانست که آن را زیر پادری پیدا می کند. گرچه فرمانده واحد جنایی بود، هیچ وقت فکر نکرده بود به همسرش بگوید که این مخفیگاه واقعاً خنده دار است.

خانم مگره خوابیده بود و مگره در روشنی مختصر اتاق لباسش را کند و فقط چراغ توی راهرو را روشن گذاشت. چند لحظه بعد صدایی که از تختخواب می آمد پرسید:

- خیلی دیره؟

- نمی دونم. شاید یک و نیم باشه.

- سرما نخوردی؟

- نه.

- نمی خوام پاشم یه جوشونده برات دم کنم؟

- ممنون. چند دقیقه پیش یه نوشیدنی داغ خوردم.

- و بعدش دوباره رفتی بیرون؟

این ها جملات کوچک و معمولی بودند که مگره صدها بار شنیده بود، ولی در آن شب، باعث تعجب اش می شد. از خود می پرسید آیا ژیزل مارتن هیچ وقت این چیز ها را به زبان آورده است یا نه.

در حقیقت آیا به این خاطر نبود که چون شوهرش این جور چیزها را نشنیده...

- می تونی چراغ رو روشن کنی.

مگره به روشن کردن چراغ خواب طرف خودش اکتفا کرد و رفت چراغ راهرو را خاموش کرد.

- درِ خونه رو خوب بستی؟

اگه تا چند دقیقه دیگر خانم مگره از جا بلند می شد تا برود ببیند در بسته شده یا نه، موجب شگفتی مگره نبود. این هم جزئی از یک کل بود که بی گمان اگزایه مارتن آرزویش را کرده بود و هیچ وقت به دستش نیاورده بود...

مگره زیر لحاف گرم خزید، چراغ را خاموش کرد و در تاریکی، بی آن که کورمال کورمال کند همسرش را بوسید.

او فکر می کرد به این زودی خوابش نبرد، ولی چند لحظه بعد به خواب فرو رفت. البته اگر ناگهان چراغ را روشن می کردند می دیدند که او ابروها را درهم کشیده و چنان چهره در حال تمرکز دارد که گویی همواره در جست و جوی حقیقتی است که از دستش می گریزد.

معمولاً خانم مگره ساعت شش و نیم بی سر و صدا از جا برمی خواست و به آشپز خانه می رفت، بی آن که او متوجه شود. فقط وقتی بوی قهوه به مشامش می رسید احساس می کرد صبح دیگری از راه رسیده است.

این ساعتی بود که پنجره های دیگر دیگر بولوار ریشار لونوار و دیگر محله های پاریس هم روشن می شدند؛ ساعتی که قدم های صبحگاهی روی پیاده روها به طنین در می آمدند.

در آن روز مگره با بوی آشنای قهوه و یا قدم های آرام و بی صدای همسرش از خواب بیدار نشد. صدای ناگهانی زنگ تلفن او را از دنیای شب بیرون کشید و وقتی چشم ها را باز کرد خانم مگره را دید که روی تخت نشسته و شانۀ اش را تکان می دهد. او به صورتی نامفهوم پرسید:

- ساعت چنده؟

خانم دنبال کلید چراغ کنار تخت خواب می گشت. بالاخره چراغ ساعت شمّاطه دار کنار تخت را روشن کرد. عقربه ها ساعت شش و ده دقیقه را نشان می دادند. مگره با صدایی خواب آلود پرسید:

- الو! لاپوانت شماین؟

- بازرس مگره؟

او صدا را تشخیص نمی داد. ابروها را درهم کشید.

- شما کی هستین؟

- این جا فوریت های پلیسه. من ستوان ژوفرم.

در بعضی از موارد مشخص، ممکن بود مگره دستوراتی به مرکز فوریت های پلیسی بدهد که او را مستقیماً در جریان فلان یا بهمان رخدادی که پیش می آمد قرار دهند. شب پیش، او چنین دستوری نداده بود. افکارش هنوز وقایع را به هم ربط نمی دادند. با این حال فقط کمی تعجب کرد.

- ژوفر، چه خبره؟ راجع به لاپوانته؟

- راجع به چی، لاپوانت؟

- لاپوانت ازتون خواسته باهام تماس بگیرین؟

- من خبری از لاپوانت ندارم. فقط یه لحظه پیش تلفنی بهم شد و کسی ازم خواست به شما پیامی بدم.

- چه پیامی؟

- این که خودتونو بلافاصله به خیابان شاتی یون برسونین... صبرکنین! شماره رو یادداشت کردم...

- اونو میدونم. چه کسی پشت خط بود؟

- نمی دونم. اسمی ندادن.

- یه مرد یا یه زن؟

- یه زن. می گفت که شما در جریان هستین و خودتون می فهمین یعنی چی. ظاهراً دنبال شماره تون توی دفتر تلفن گشته، ولی چون...

اسم مگره توی دفتر تلفن نبود.

- کاری از دستم ساخته ست براتون انجام بدم؟

بازرس مردّد بود. نزدیک بود از ژوفر بخواهد که از طرف او به کلانتری بخش چهاردهم پاریس زنگ بزند تا مأموری به خیابان شاتی یون بفرستند. اما به فکرش رسید بهتر است این کار نکند. او روی لبه تخت نشسته بود و با پاهایش دنبال دمپایی می گشت. خانم مگره هم در آشپزخانه بود و مگره صدای روشن شدن اجاق گاز را شنید؛ همسرش کتری آب را روی آن می گذاشت.

- نه. ممنون...

آن چیزی که موجب تعجبش بود این بود که خود لاپوانت تلفن نزده بود؛ حال آن که او در محل حضور داشت.

منظور چه زنی بود؟ ژیزل مارتن؟ خواهرزن؟

اگر یکی از آن دو بود، حتماً از ساختمان بیرون نرفته بود، چون درین صورت لاپوانت متوجه می شد و خودش به مگره تلفن می زد.

مارتن ها هم تلفن نداشتند.

همسرش را صدا زد.

- لطفاً همین طور که لباس می پوشم توی دفتر تلفن نگاه کن، توی فهرست طبقه بندی کوچه ها، ببین کی ها در شماره ۱۷ خیابان شاتی یون خط تلفن کشیدن؟

دودل بود که اصلاح کند یا نه. اگر چه دوست نداشت با سر و صورت اصلاح نکرده از خانه بیرون برود، برای صرفه جویی در وقت، از این کار صرف نظر کرد.

- ۱۷... اینهاش. ساختمان...

- خب. معنی اش اینه که توی اتاق سرایدار تلفن هست.

- من یه شماره هم به نام خانم بوسار، قابله، می بینم. فقط همین. تا دو دقیقه دیگه قهوه حاضره.
حق بود به ژوفر می گفت که ماشینی از اداره آگاهی برایش بفرستد. ولی حالا این کار از صدا زدن یک تاکسی، وقت بیشتری می گرفت.

خانم مگره این کار را بر عهده گرفت. پنج دقیقه بعد، بازرس که دهانش را با قهوه داغ سوزانده بود، از پلکان پایین می رفت. همسرش، خم شده روی نرده پله ها، از او پرسید:

- بهم تلفن می زنی؟

خانم مگره به ندرت چنین چیزی از شوهرش می خواست. امروز قطعاً حس کرده بود که او بیشتر از معمول دلمشغولی دارد.

او گفت:

- سعی می کنم.

تاکسی رسید. مگره سوار شد. زیاد توجه نکره که دیگه برف نمی بارد و در کوچه ها و روی پشت بام ها لایه سفید برف به چشم نمی خورد، بلکه بارانی سرد سنگفرش کف خیابان را سیاه کرده است.

- خیابان شاتی یون.

مگره بوکشید. چون تاکسی هنوز بوی عطر می داد. بی گمان پیشتر زوجی را رسانده بود که شب را به رقصیدن در کاباره ای گذرانده بودند. کمی بعد خم شد و از کف تاکسی یک گلوله کوچک پنبه ای صورتی رنگ را برداشت. از آن هایی که در بعضی شب زنده داری های اعیانی، به طرف هم پرتاب می کنند.

فصل ۷

پلکان ماریج

مگره از تاکسی خواسته بود او را کنار خیابان شاتی یون پیاده کند. مثل محله خودش، پیاده روها زیر باران خلوت بود. مثل بلوار ریشار لونوار چند پنجره روشن، سه یا چهار پنجره در هر ساختمان، به چشم می خورد. صد متری که طی کرد، دو پنجره دیگر روشن شد و در طبقه همکف که هنوز چراغ روشنی نداشت، صدای زنگ شمّاطه دار به گوش رسید.

با نگاه در گوشه گذرگاه، دنبال لاپوانت گشت اما او را پیدا نکرد. عبوس و مضطرب، با کج خلقی ناشی از پریدن از خواب صبح، زیر لب کلماتی را بر زبان آورد.

در راهروی ساختمان آجری زرد رنگ، بالاخره زنی بسیار کوتاه قامت را دید با شانه هایی به پهنای دور کمر که احتمالاً سرایدار بود. یک کارمند مترو که جعبه فلزی ناهارش در دست داشت و یک زن دیگر سالخورده، با موهای سفید بیگودی پیچیده، با رُب دوشامبری پشمی به رنگ آبی و شالی به رنگ بنفش تند را هم دید.

هر سه نفر ساکت به او گاه می کردند. مدتی گذشت تا بفهمد چه اتفاقی افتاده و دلیل غیبت لاپوانت چیست. اما دست کم چند لحظه ای توی دلش خالی شد؛ چون به فکرش رسید مبدا به خاطر اتفاقاتی که نمی خواست حدس بزند، همکارش قربانی شده است.

اما واقیّت، مثل همیشه، خیلی ساده تر از این ها بود. وقتی ژیزل مارتن می آید تا از تلفن زن سرایدار استفاده کند، او تازه از خواب بیدار شده و مشغول تهیه قهوه بود، ولی هنوز سطل های زباله را بیرون نبرده بود. او متوجه می شود که خانم مارتن به پلیس تلفن می کند و بعد هم پیغام او را می شنود. خانم مارتن بی آن که هیچ توضیحی به او بدهد از اتاقش بیرون می رود.

زن سرایدار، مثل هر روز صبح، می رود یک لنگه در را باز می کند تا سطل های زباله را بکشد و ببرد کنار پیاده رو. دقیقاً در این لحظه، لاپوانت عرض کوچه را طی می کند، به این نیت که نگاهی به داخل حیاط بیندازد؛ همان طور که در طول شب این کار را چندین بار کرده بود. زن سرایدار هم به علت تلفنی که از اتاقش شده بود، به او سوء ظن پیدا می کند و می پرسد:

- شما دنبال چی می گردین؟

- اتفاق غیر معمولی ای که توی این خونه نیفتاده؟

و کارت خدمتش را به او نشان می دهد.

- شما پلیس هستین؟ یکی که ته حیاط می شینه، همین چند دقیقه پیش اومد پلیس رو خبر کنه. این جنگولک بازی ها چه معنی داره؟

این طور بوده که لاپوانت، این بار بی آن که خودش را مخفی کند، از داخل حیاط گذشته و رفته به دری که از زیرش یک نوار باریک نور پیدا بود. ضربه زده. سه تا پنجره طبقه اول روشن بوده اند.

مگره احتیاجی نداشت به در ضربه بزند، صدای قدم هایش را شنیده بودند و لاپوانت از داخل در را به رویش باز کرد. لاپوانتی پریده رنگ از خستگی و از آن چه کشف کرده بود. او چیزی نمی گفت. منظره ای که جلوی چشم رئیس بود گویا تر از هر توضیح دیگری بود.

کاناپه اتاق پذیرایی و در عین حال کارگاه، به شکل تخت باز می شده و اگزاویه مارتن آن جا می خوابیده. ملافه ها آشفته و بالش به طرفی افتاده بود. روی فرش حصیری کرم رنگ کف اتاق، در نیمه راه بین تخت خواب و پلکان مارپیچ که به طبقه بالا راه داشت، جسد فروشونده قطار برقی، توی پیژامه، به روی شکم، و صورت به طرف زمین، افتاده بود.

راه راه قرمز پیژامه هنوز نشان می داد که چه تشنجی داشته است. انگار همین طور که می خواسته چهار دست و پا جلو برود، به خود پیچیده و نقش زمین شده است. دست راست به طرف جلو و انگشت ها منقبض شده، مثل این بود که در واپسین تلاش سعی کرده به تپانچه پُری برسد که در حدود بیست سانتی متری انگشت هایش روی زمین افتاده بود.

مگره نپرسید که او مرده یا نه. مسئله روشن بود. سه نفر در سکوت به او نگاه می کردند. دو زن نیز آن جا بودند؛ تقریباً به همان بی حرکتی جسد، در لباس خواب. آن ها هم رُب دو شامبری روی لباس خواب به تن کرده بودند و پاهایشان توی دمپایی لخت بود. موهای ژانی که از خواهرش قهوه ای تر بود، روی یک طرف صورتش افتاده بود و یکی از چشم هایش را می پوشاند.

مگره بی آن که به آن چه می گوید فکر کند خطاب به لاپوانت زمزمه کرد:

- تو که به چیزی دست نزدی؟

لاپوانت با سر اشاره کرد که نه. دور چشم هایش کبود بود و ریش اش، مثل ریش مرد درگذشته و ریش خود مگره، در طول شب بلند شده بود.

- کلانتری محله رو خبر کن. به تشخیص هویت تلفن بزن که بلافاصله عکاس و کارشناس شونو برامون بفرستن. به دکتر پل هم زنگ بزن...

- به دادسرا هم بزنم؟

- اون باشه برای بعد.

در آن بخش از کاخ دادگستری، رفت و آمدها مثل اداره آگاهی، از اول صبح شروع نمی شه و مگره هم خیلی مایل نبود که از کله سحر این آقایان توی دست و پایش باشند.

او این دو زن را زیر نظر گرفته بود. هیچ کدامشان به فکر نشستن نیفتاده بودند. خواهرزن کنار میز قطار برقی به دیوار تکیه داده بود. دستمالی مچاله شده را در دست می فشرد و گاهی چشم های سرخ شده اش را با آن خشک می کرد و مثل کسی سرماخورده باشد بینی اش را بالا می کشید. چشم های سیاه، مهربان و وحشت زده اش یادآور چشم حیوانات جنگلی، مثل گوزن بود و از آن ها رایحه گرم تختخواب بلند می شد.

ژیزل مارتن، سردتر یا تصنعی تر به سربازرس نگاه می کرد و گه گاه انقباضی غیرارادی در دست ها داشت.

لاپوانت رفته بود بیرون و از حیاط گذشته بود. حتماً در اتاق زن سرایدار مشغول تلفن زدن بود. زن ها قطعاً منتظر بودند که مگره از آن ها چیزی پرسد. مگره هم شاید دو دل شده بود که سؤالی بکند یا نه. ولی در نهایت به این اکتفا کرد که با صدایی آهسته بگوید:

- برین لباس بپوشین.

این حرف موجب حیرت آن ها شد. ژانی خیلی بیشتر از ژیزل. او دهان باز کرد که چیزی بگوید، اما چیزی نگفت. بعد از نگاهی سخت و کینه توزانه به خواهرش، تصمیم گرفت قبل از او قدم به پلکان بگذارد؛ همین طور که بالا می رفت چشم سربازرس به پاهای لخت و سفیدش افتاد.

- شما هم...

صدای کمی دورگه ژیزل به گوش رسید:

- می دونم.

ظاهراً منتظر بود که خواهرش در اتاق را به روی خودش ببندد تا او هم به نوبه خود از پلکان بالا برود.

مگره فقط چند لحظه با جسد مارتن در اتاق تنها ماند، فقط آن قدر که بتواند به اثاث و اسباب آن جا بیندازد. همین یک نگاه کافی بود تا در ذهنش اتاق و کوچک ترین جزئیات اثاثیه آن عکس برداری شود. او می دانست که هر گاه نیاز باشد همه آن ها در حافظه اش باز خواهد یافت.

صدای توقف یک اتومبیل، قزقز ترمزها و به هم خوردن در به گوش سربازرس رسید. سپس صدای قدم ها را در حیاط شنید و آن وقت، مثل لاپوانت که برایش در را باز کرده بود، او هم در را گشود.

مگره، بواسه، از کلانتری بخش چهاردهم پاریس را می شناخت. او با پاسبانی اونیفورم پوش و مرد کوتاه قامت چاق و چله ای که کیف پزشکی در دست داشت همراه بود.

- هر سه تاتون بیابین تو... دکتر، فکر کنم شما فقط ناچار باشین مرگ روتأیید کنین... دکتر پل هم تا چند لحظه دیگه می رسه...

بواسه با نگاه پرسش می کرد. مگره زمزمه کرد:

- یه مردی یه که از دو روز پیش مشغولشم. بعد براتون توضیح می دم... فعلاً، هیچ کاری این جا نداریم...

صدای پا، صدای شیر آب و سیفون از طبقه بالا به گوششان می رسید.

چون بواسه با تعجب به سقف نگاه می کرد، مگره اضافه کرد:

- زن و خواهرزن...

مگره چنان احساس خستگی می کرد که انگار او، و نه لاپوانت، شب را بیرون و توی سرما و زیر باران گذرانده است. بازرس به زودی برگشت. پزشک که لحظه ای زانو زده بود، بلند شد. او نور چراغ قوه را روی مردمک های جسد انداخت. سپس صورتش را به لب های او نزدیک کرد و بو کشید.

- در نگاه اول، شبیه مسمومیتته.

- خودش.

لاپوانت به مگره اشاره کرد که وظیفه اش را انجام داده است. توی حیاط صدای نجوای همسایه ها شنیده می شد. چند نفر به قاب های جلوی پنجره که هنوز بسته بودند نزدیک شده بودند. مگره به پاسبان اونیفورم پوش گفت:

- بهتره برین بیرون و مانع ازدحام جمعیت بشین.

پزشک سؤال کرد:

- به من باز هم نیازی هست؟

- نه. بعداً اطلاعات مربوط به ثبت احوال رو بهتون می دن که ورقه فوت رو پر کنین.

- آقایون شب به خیر! بواسه می دونه منو کجا پیدا کنه...

اول ژیزل مارتن پایین آمد و مگره بلافاصله متوجه شد که او کت و دامنش را پوشیده و پالتوی خزش را نیز روی دست انداخته است. او کیفی هم به دست گرفته بود که می رساند انتظار دارد او را ببرند. ضمناً آرایش مختصری هم کرده بود. حالت صورتش باوقار و سنجیده بود ولی هنوز علائم شگفت زدگی در آن خوانده می شد.

وقتی ژانی هم به نوبه خود ظاهر شد، پیراهن سیاهی به تن داشت. با مشاهده لباس خواهرش، بعد از تر کردن لب ها، پرسید:

- باید مانتو هم بردارم؟

مگره پلک ها را به هم زد. از همه بیشتر لاپوانت به مگره خیره شده بود، چون به ندرت رفتار رئیس اش او را تا این حد تحت تأثیر قرار داده بود. او احساس می کرد که این بار با یک مورد معمولی رو به رو نیستند و سربازرس قصد ندارد از امکانات عادی استفاده کند، ولی به هیچ وجه نمی توانست حدس بزند که می خواهد چه کند.

آن قدر اعصاب همه خراب شده بود که وقتی بواسه سیگاری روشن کرد، همه احساس تسلی خاطر کردند. او پاکت سیگارش را به لاپوانت تعارف کرد که تعارفش را رد کرد. با دیدن ژیزل که انگار روی سکوی ایستگاه قطار انتظار می کشید و در عین حال نمی خواست به طرف جسد نگاه کند پرسید:

- سیگار می کشین؟

ژیزل یک سیگار برداشت. بواسه شعله فندکش را نزدیک کرد و ژیزل با حالتی عصبی شروع به پک زدن کرد.

مگره از کلانتر محله پرسید:

- شما یه اتومبیل پلیس جلوی در دارین؟

- گفتم بمونه، شاید به درد بخوره.

- می تونم ازش استفاده کنم؟

او هم چنان به اطراف خودش نگاه می کرد. مثل این که بخواهد مطمئن شود جزئی ترین چیز ها را به خاطر می سپارد. می خواست به زن ها بگوید راه بیفتند که ناگهان تغییر عقیده داد.

- یه لحظه...

و به نوبه خودش، تنها، به طبقه بالا رفت. چراغ های بالا روشن مانده بودند. آن جا دو اتاق و یک حمام و یک پستوی انباری وجود داشت که در آن چمدان ها و صندوق های قدیمی و یک مانکن خیاطی روی هم انباشته شده بود. در کف پستو هم دو چراغ نفت سوز و کتاب هایی خاک گرفته به چشم می خورد.

او وارد اتاق اولی، که بزرگ تر بود، شد. در اتاق یک تختخواب دو نفره بود و بوی عطر برایش مشخص کرد که آن جا اتاق خانم مارتن است. کمد، این گمان را مبدل به یقین کرد، چون در آن جا لباس هایی از همان نوعی که مربوط به خانم مارتن می شد، یعنی ساده و خوش دوخت و حتی قیمتی وجود داشت. روی تخته ای، کمی بالاتر از کف اتاق، حدود دوازده جفت کفش ردیف چیده شده بود.

تختخواب، مثل پایین، به هم ریخته بود. پیراهن خواب و رب دوشامبر صورتی رنگ را بی توجه، روی آن انداخته بودند. روی میز توالت قوطی های کریم، شیشه های عطر و ادوکلن، و مجموعه ای نقره ای از لوازم مانیکور درون پیاله چینی، سنجاق ها و... دیده می شد.

در یک کمد دیگر، لباس های مردانه بود؛ فقط دو دست کت و شلوار، یک کت تک، دو جفت کفش، و دمپایی. قطعاً در طبقه پایین کمدی وجود نداشت و مارتن کماکان لباس هایش را در اتاق همسرش جا می داد.

او کشوهای کمد را باز کرد. دری را گشود و وارد حمام شد. روی میز شیشه ای سه تا لیوان با یک مسواک در هر کدام دید و این نشان می داد که هر یک به نوبت وارد آن می شدند. روژ لب روی حوله های مجاله شده دیده می شد که یکی هم روی زمین افتاده بود. روی چینی توالت فرنگی و روی کاشی های اطراف، لکه های کوچک خشک شده به چشم می خورد. مثل این بود که کسی در طول شب دچار استفراغ شده باشد.

اتاق دیگر، دری به حمام نداشت. می بایست از راهرو گذر کرد. این اتاق کوچک تر بود، با کاغذ دیواری آبی گل دار و تخت یک نفره.

در این جا، در مقایسه با اتاق اولی، آشفتگی بیشتری به چشم می خورد. در کمد را باز گذاشته بودند. یک مانتوی تویید، مارک یکی از خیاط های مشهور نیویورک را داشت. کفش های کمتری دیده می شد؛ فقط چهار جفت که دو جفت شان امریکایی بود. بالاخره، روی یک میز با رومیزی گلدوزی شده که میز توالی هم به شمار می رفت، یک مشت اشیاء جورواجور قرارداشت: یک مداد شکسته، یک خودنویس، مقداری پول خرد، چند تا شان و گیره مو و یک برس که قسمتی از موهایش ریخته بود.

مگره هم چنان وسایل را به خاطر می سپرد. وقتی پایین آمد، همان طور احساس سنگینی می کرد و نگاهش تقریباً ثابت مانده بود.

او متوجه شد که آشپزخانه در طبقه همکف، پشت یک تیغه قرار دارد؛ یعنی در گوشه آن جایی که قبلاً کارگاه نجاری بوده. در حالی که ژیزل مارتن هم چنان با نگاه در تعقیب اش بود، در آن جا را هم باز کرد. آشپزخانه تنگ و کوچک بود، با یک اجاق گاز خوراک پزی، یک گنجۀ سفید، یک ظرفشویی و یک میز با رومیزی مشمایی.

هیچ ظرفی دیده نمی شد و کاشی ظرفشویی خشک بود.

مگره به نزد افراد دیگر که مثل مجسمه های مومی درجا خشک شان زده بود برگشت و خطاب به لاپوانت گفت:

- تو منتظر آقایون دادسرا می شی... از طرف من از دکتر پا عذر خواهی کن که منتظرش نمودم. ازش خواهش کن به محض این که کارهای ضروری رو انجام داد بهم زنگ بزنه. یکی رو برات می فرستم. هنوز نمی دونم کی...

به طرف زن ها برگشت.

- لطفاً دنبال من بیاین...

ازین دو نفر، خواهرزن وحشت زده تر بود و انگار دلش نمی خواست خانه را ترک کند. برعکس، ژیزل در را باز کرده بود و شق و رق زیر باران انتظار می کشید.

پاسبان کنجکاوها را از توی حیاط بیرون کرده بود، ولی آن ها در پیاده رو جلوی بن بست دایره ای تشکیل داده بودند. پیرزن هنوز آن جا بود، شال را به جای چتر روی سرش گرفته بود. کارمند مترو قطعاً با تأسف روانه کارش شده بود.

مردم نگاهشان می کردند، همان طور که به رفت و آمدهایی نگاه می کنند که به نظرشان مرموز و هیجان انگیز می رسد. پاسبان جمعیت را پس می زد تا راه را به طرف اتومبیل باز کند و سربازرس هم پشت سر زن ها پیش می رفت.

صدایی گفت:

- اونا رو توقیف کردن... -

او در را پشت سر زن ها بست و خودش ماشین را دور زد و رفت کنار راننده که اونیفورم به تن داشت نشست.

- می ریم اداره آگاهی.

گرچه هنوز زود بود، ولی می شد سپیده دم را حس کرد. باران رنگ خاکستری به خود می گرفت و آسمان تیره و چرک بود. از اتوبوس ها سبقت می گرفتند و آدم هایی هنوز خواب آلود را می دیدند که از پله های مترو سرازیر می شدند.

وقتی ماشین به کنار رودخانه سن رسید، چراغ ها تقریباً دیگر درخششی نداشتند و برج های کلیسای نتردام از متن آسمان جدا می شدند.

ماشین وارد حیاط شد. در طول مسیر هیچ یک از زن ها کلمه ای بر زبان نیاورده بود. ژانی چندین بار بینی اش را بالا کشید. یک بار هم به مدتی طولانی بینی اش را فین کرد. وقتی از ماشین پیاده می شد بینی اش سرخ شده بود. مثل مارتن در اولین ملاقاتش.

- خانم ها، ازین طرف.

در پلکان بزرگ که مشغول جارو کشیدن آن بودند، مگره پیشاپیش زن ها بالا رفت و در شیشه ای را فشار داد و با نگاه دنبال ژوزف گشت ولی پیدایش نکرد. بالاخره زن ها را به دفتر کارش راهنمایی و چراغ ها را روشن کرد. نگاهی به اتاق بازرسانش انداخت. هنوز سه نفر بیشتر در آن جا نبودند، سه نفری که هیچ چیزی از قضیه نمی دانستند.

او همین طوری ژانن را انتخاب کرد.

- لطفاً یه لحظه توی اتاقم کنار این خانم ها باشین.

و به طرف زن ها برگشت و گفت:

- خواهش می کنم بفرمایین بنشینین. فکر کنم هنوز قهوه میل نکردین؟

ژانی جوابی نداد. مادام مارتن با سر اشاره کرد که نه.

مگره به طور آشکار به طرف در ورودی رفت، آن را از داخل قفل کرد و کلید را در جیب گذاشت. دوباره از زن ها دعوت کرد:

- بهتره بفرمایین بنشینین، چون مدتی این جا کار دارین.

و وارد اتاق کناری شد.

- بارون، به کافه دوفین زنگ بزنین و بگین یه قوری قهوه بیارن بالا... قهوه سیاه... با سه فنجان و مقداری هم نان شیرینی...

بعد از این دستور، نزدیک پنجره، روی یک صندلی لم داد و گوشی تلفن دیگری را برداشت و شماره خصوصی دادستان کل را خواست. دادستان قطعاً تازه از خواب برخاسته بود و بی گمان مشغول پوشیدن لباس یا صرف صبحانه بود. با این حال خود او و نه یک مستخدم، جواب داد.

- آقای دادستان کل، من مگره هستم... مارتن مُرد... همون آدمی که دیروز صبح راجع بهش باهاتون صحبت کردم... نه، من اداره آگاهی هستم... یه مأمور در خیابون شاتی یون گذاشته ام، لاپوانت... دکتر پل خبردار شده... تشخیص هویت هم همین طور، نمی دونم... هر دو زن این جا توی دفتر من هستن...

او با صدای آهسته صحبت می کرد، گرچه در بین دو اتاق بسته بود.

- فکر نکنم بتونم امروز صبح برم اون جا... یه مأمور دیگه می فرستم که پست رو از لاپوانت تحویل بگیره...

او تقریباً حالت یک مقصّر را داشت. بعد از تماس تلفنی، به ساعتش نگاه کرد. ترجیح داد منتظر رسیدن ژانویه بشود که باید به زودی می رسید. او در جریان ماجرا بود و می شد به محل بفرستدش.

بعد از کشیدن دستی به روی گونه هایش، از بازرس سومی، بونفیس، که مشغول نوشتن گزارش وقایع شب بود، خواست:

- می شه لطف کنین برین از توی گنجه تیغ صورت تراشی، خمیرریش و حوله ام رو بیارین؟

او ترجیح می داد خودش این کار را جلوی زن ها انجام ندهد. وسایل اصلاح در دست، از طریق راهرو به دستشویی رفت و در آن جا کتش را کند و شروع به اصلاح صورت کرد. عجله ای نشان نداد، انگار می خواست لحظه انجام کاری را می خواست بکند به تأخیر بیندازد. صورت را با آب سرد شست و برگشت پیش همکارانش؛ به علاوه گارسون کافه دوفین که نمی دانست سینی اش را باید کجا قرار دهد.

- توی دفتر من... ازین طرف...

یک بار دیگر گوشی تلفن را برداشت و این بار با همسرش صحبت کرد.

- پیش از ظهر سرم خیلی شلوغه. هنوز نمی دونم برای ناهار بر می گردم خونه یا نه.

به علت صدای خسته اش، خانم مگره دلواپس پرسید:

- خبر بدی که نیست؟

چه می توانست جواب بدهد؟

- دلواپس نباش، الان می خوام صبحونه ام رو بخورم.

و سرانجام به بونفیس سفارش کرد:

- وقتی ژانویه رسید، بهش بگین بیاد منو ببینه.

و رفت توی اتاقش که گارسون کافه داشت از آن بیرون می آمد. ژانن را مرخص کرد. سپس هم چنان با حرکت کند، در سه فنجان قهوه ریخت.

اول از ژیزل مارتن پرسید:

- شکر؟

خواهرزن با سر جواب منفی داد. او چیزی هم نخورد و تنها خود مگره بود که با بی اشتهاهی یک نان شیرینی هنوز ولرم را به دهان برد.

هوا روشن شده بود ولی نه آن قدر که چراغ‌ها را خاموش کنند. در دو نوبت ژانی دهان را باز کرده بود تا سؤالی بکند، ولی نگاه سربازرس، هر بار میل صحبت کردن را از او گرفته بود.

لحظه مناسب فرا رسیده بود. مگره که فنجان دوم قهوه را برای خودش ریخته بود، به آرامی پیپی را که از میان پیپ‌های مختلف روی میز انتخاب کرده بود، پر می کرد.

ایستاده، یکی بعد از دیگری، به مخاطبانش نگاه کرد. زمزمه کنان، همین طور که جلوی خانم مارتن متوقف شده بود، گفت:

- فکر می‌کنم از شما شروع کنم.

لرزه‌ای به تن ژانی افتاد و یک بار دیگر خواست چیزی بگوید.

- از شما خواهش می‌کنم برین توی یه اتاق دیگه. یکی از همکارانم همراهی تون می‌کنه.

ژانن را صدا زد.

- شما خانم رو می‌برین دفتر سبز و باهاشون می‌مونین تا صداتون کنم.

اولین باری نبود که این کار را می‌کردند و به آن عادت داشتند.

- چشم، رئیس.

- هنوز ژانویه برنگشته؟

- فکر کنم صداس رو توی راهرو شنیدم.

- بهش بگو بلافاصله بیاد.

ژانن با خواهرزن دور شد. ژانویه لحظه‌ای بعد آمد تو. با شناختن خانم مارتن که روی صندلی نشسته و یک فنجان قهوه در دست داشت، متوقف شد.

مگره اعلام کرد:

- مارتن مُرده. لاپوانت در محله. اون شب رو اون جا بوده و بهتره تو بری کشیک رو تحویل بگیری.

- دستوری ندارین، رئیس؟

- لاپوانت دستورات رو بهت می‌ده. اگه با ماشین بری، قبل از اعضای دادسرا می‌رسی.

- شما نمی آین؟

- فکر نکنم.

بالاخره هر دو در بسته شد و توی دفتر جز مگره و خانم مارتُن کسی نماند. انگار خانم مارتن هم منتظر این لحظه شده بود، چون همین طور که مگره ساکت در برابر او به پیپ پُک می زد، اندک اندک از حالت کرخی یا به بهتر بگوییم انقباض عصبی بیرون می آمد.

دیدن چهره اش که دوباره انسانی می شد، رخسارش که کمی رنگ می گرفت، چشم هایش که حالا چیز دیگری جز انتظار را نشان می دادند، حیرت آور بود.

- شما فکر می کنین که من اونو مسموم کرده ام، این طور نیست؟

مگره بلافاصله جواب نداد. این بار اولش نبود. در لحظه کشف یک جنایت، از طرح سؤال اجتناب می ورزید. اغلب بهتر است نگذاریم آدم ها، خواه متهم یا شاهد، خیلی زود حرف بزنند. چون اگر در وهله اول نظری بدهند، گاهی ممکن است بعداً از ترس این که به دروغگویی متهم شوند، سر حرف اول شان بمانند.

مگره عالماً، به هر دوی این گونه افراد وقت می داد تا فکر کنند و درباره رفتار و اظهاراتی که می خواهند داشته باشند تصمیم بگیرند.

سرانجام او زمزمه کرد:

- من هیچ فکری نمی کنم. می بینین که نخواستم منشی تندنویس حاضر باشه. از اظهاراتی که می خواین بکنین یادداشت بر نمی دارم. فقط راحت هر اتفاقی رو که افتاده برام تعریف کنین.

او می دانست که آرامش اش و این طرز ساده ای که با او صحبت می کند، موجب تشویش طرف مقابل می شود.

- مثلاً از دیشب شروع کنین.

- شما چی می خواین بدونین؟

- همه چی رو.

کار ساده ای نبود. او نمی دانست حکایتش را از کجا شروع کند. برای همین مگره کمی کمکش کرد.

- شما برگشتین خونه تون... -
- مثل همه شب ها، البته.
- ساعت چند؟
- ساعت هشت. بعد از بستن مغازه. توی کافه کوچه کاستیگیون یه نوشیدنی خوردم.
- با آقای هریس؟
- بله.
- بعدش؟
- شوهرم قبل از به خونه رسیده بود. خواهرم هم توی خونه بود. رفتیم سر میز شام.
- خواهرتون شام رو تهیه کرده بود؟
- مثل همیشه.
- شما پایین غذا می خورین، توی اتاق نشیمن که در عین حال کارگاه و اتاق خواب شوهرتونه؟
- چند ماهی می شه که تصمیم گرفته بود اون جا بخوابه.
- چند ماه؟
- در ذهن شروع به شمردن کرد. لب هایش تکان می خورد. سرانجام گفت:
- هشت ماه.
- شام چی خوردین؟
- اول کمی سوپ... باقی مونده شب پیش... ژانی همیشه سوپ رو برای دو روز درست می کنه... بعد هم کمی ژامبون و سالاد، پنیر و گلابی...
- قهوه؟
- نه ما هیچ وقت شب قهوه نمی خوریم.
- هیچ چیز غیر عادی مشاهده نکردین؟

او تردید کرد و بعد در حالی که به چشم های مگره خیره شده بود گفت:

- این بستگی داره که به چه چیزی غیر عادی بگین. واقعاً نمی دونم چی بهتون بگم، چون حدس می زنه شما بعضی چیزها رو بهتر از من می دونین. دلیل اش اینه که یکی از مأموراتون جلوی در بود. قبل از رفتن سر میز شام، من رفتم بالا منتوم رو بکنم و دمپایی پام کنم. اون جا بود که فهمیدم خواهرم از خونه بیرون رفته بوده و تازه برگشته.

- اینو از کجا فهمیدین؟

- چون در اتاقش رو باز کردم و دیدم کفش هاش هنوز خیس هستن. مانتوش هم مرطوب بوده.

- توی اتاقش رفته بودین چه کار کنین؟

- برای این که بفهمم بیرون رفته بوده یا نه.

- چرا؟

همین طور بی آن که نگاهش را منحرف کند، جواب داد:

- برای فهمیدن.

- ژانی میز شام رو جمع کرد؟

- بله.

- اون همیشه این کار رو می کنه؟

- اون دلش می خواد با پرداختن به کارهای خونه سهم خودشو بپردازه.

- ظرف ها رو هم اون می شوره؟

- بعضی وقت ها شوهرم کمک اش می کنه.

- شما نه؟

- نه.

- ادامه بدین.

- اون مثل شب های دیگه جوشونده رو تهیه کرد. عادت خوردن یه فنجون جوشانده قبل از خوابیدن رو اون مُد کرده.

- جوشونده زیزفون؟ بابونه؟

- نه. بادیون. کبد خواهرم تنبله. از وقتی امریکا بوده، شب ها یه فنجون بادیون می خوره، شوهرم هم هوس کرد و بعدش هم من. می دونید چه جوری می شه...

- اون فنجون ها رو توی یه سینی گذاشت و آورد؟

- بله.

- همراه با قوری؟

- نه. اون فنجون ها رو توی آشپزخونه پر می کنه و بعد میاد سینی رو روی میز می ذاره.

- درین وقت شوهرتون چه کار می کرد؟

- دنبال یه ایستگاه رادیو می گشت.

- به صورتی که اگه بتونم اتاق رو خوب مجسم کنم، پشتش به شما بود؟

- بله.

- شما چه کار می کردین؟

- من مجله ای رو باز کرده بودم.

- کنار میز؟

- بله.

- خواهرتون چی؟

- اون برگشت توی آشپزخونه برای شستن ظرف ها. می خواین چه نتیجه گیری ای کنین، ولی به هر حال من حقیقت رو بهتون می گم. من هیچ چیزی توی فنجون ها نریختم، نه توی فنجون شوهرم نه توی فنجون های دیگه. فقط به این اکتفا کردم که احتیاطی رو بکنم که از چند وقت پیش، هر وقت ممکن باشه، انجام می دم.

- چه احتیاطی؟
- این که سینی رو، بی اون که کسی بفهمه می چرخونم، به شکلی که فنجونی که روبروی منه، جلوی شوهر یا خواهرم قرار بگیره.
- و دیشب فنجون تون شد مال...؟
- مال شوهرم.
- اون هم اونو خورد؟
- بله. اونو دستش گرفت و برد گذاشت روی رادیو...
- شما در طول این مدت اصلاً از اتاق بیرون نرفتین؟ جا به جایی دیگه ای نتونسته صورت بگیره؟
- دو ساعت می شه به همین دارم فکر می کنم.
- به چه نتیجه ای رسیدین؟
- قبل از این که خواهرم سینی رو بیاره، شوهرم رفته بود توی آشپزخونه. حتماً ژانی اینو انکار می کنه، ولی این یه حقیقته.
- شوهرتون رفته بود اون جا چه کار کنه؟
- به گفته خودش ببینه عینک اش اون جاست یا نه. برای خوندن عینک می زنه. برای دیدن صفحه رادیو هم به عینک احتیاج داره. از توی اتاق هرچی توی آشپزخونه گفته بشه شنیده می شه. اون با خواهرم صحبتی نکرد، تقریباً بلافاصله برگشت و عینک اش رو کنار قطار برقی پیدا کرد.
- به خاطر این سرکشیدن توی آشپزخونه، شما جای فنجون ها رو عوض کردین؟
- شاید. نه لزوماً. بهتون گفتم که اغلب این کار رو می کنم.
- چون می ترسین که شوهرتون مسموم تون کنه؟
- زن بی آن که پاسخی بدهد به مگره خیره شد.
- بعد چه اتفاقی افتاد؟

- هیچی که با شب های دیگه فرق کنه. خواهرم اومد جوشونده شو خورد و برگشت توی آشپزخونه. اگزاویه هم ضمن تعمیر یه موتور کوچیک برقی که خدا می دونه مال چه کاری بود، به یه برنامه رادیویی گوش می داد.

- شما هم مجله تونو می خوندین؟

- یکی دو ساعتی. ساعت حدود ده بود که رفتم بالا.

- اولین نفری بودین که رفتین؟

- بله.

- توی این فاصله خواهرتون داشت چی کار می کرد؟

- اون تختخواب شوهرم رو آماده می کرد.

- عادت داشتین اونارو تنها بذارین؟

- چرا که نه؟ چه چیزی می تونست عوض بشه؟

- فکر می کنین که اونا از فرصت استفاده می کردن و همدیگه رو می بوسیدن؟

- این برام اهمیتی نداره.

- دلایلی داشتین که نشون بده شوهرتون دلباخته خواهرتونه؟

- نمی دونم با هم رابطه ای داشتن یا نه. مطمئن نیستم. اون با خواهرم رفتار یه پسر بچه هفده ساله عاشق رو داشت.

- چرا الان گفتین «مطمئن نیستم»؟

او بلافاصله جواب نداد. نگاه مگره مُصرّانه بود. بلاخره به این پرسش با پرسش دیگری جواب داد.

- شما فکر می کنین به چه دلیل ما بچه نداریم؟

- به این دلیل که شما بچه نمی خواین.

- این اون چیزی یه که اون گفته. مگه نه؟ و قطعاً همون چیزی یه که برای همکاراش تعریف می کرده. یه مرد دوست نداره اعتراف کنه که عملاً ناتوانه.

- و این جووری بوده؟

او با پایین آوردن سر و از روی خستگی جواب مثبت داد.

- ملاحظه می کنین جناب سربازرس، هنوز خیلی چیزهاست که شما نمی دونین. اگزاویه تعبیر خودشو از زندگی مون براتون تعریف کرده. وقتی اومدم شما رو ببینم، سعی نکردم وارد جزئیات بشم. دیشب اتفاقاتی رخ داده که من درکشون نمی کنم و می دونم وقتی هم که اونا رو براتون تعریف کنم شما حرفم رو باور نمی کنین.

مگره او را دستپاچه نمی کرد. برعکس، سعی می کرد به او فرصت حرف زدن و حتی سنجیدن جملاتش را بدهد.

- چند دقیقه پیش حرف های دکتر رو شنیدم. اون تأیید می کرد که اگزاویه مسموم شده. شاید حقیقت داشته باشه. ولی من هم مسموم شده بودم.

مگره نتوانست جلوی لرزش خود را بگیرد و با دقت بیشتری به او خیره نشود.

- شما مسموم شده بودین؟

چیزی به یادش می آمد که موجب می شد حرف او را باور کند. لکه های خشک شده روی چینی دستشویی و روی کاشی ها.

- نصف شب سوزش شدید معده از خواب بیدارم کرد. وقتی از جا بلند شدم، دیدم سرم گیج می خورد و نمی توانم درست روی پا بایستم. سریع خودمو به طرف حمام کشوندم و دوتا انگشتم رو فرو کردم توی حلقم تا بالا بیارم. عذر می خوام که توصیف قشنگی نیست. مثل یه گل آتیش بود با طعم تلخی که هیچ وقت یادم نمی ره.

- خواهرتون یا شوهرتون رو خبر کردین؟

- نه. شاید سروصدام رو شنیده باشن، چون چند بار سیفون رو کشیدم. دوم دفعه معده ام رو شست و شو دادم و هر بار مایعی رو بالا می آوردم که همون طعم تلخ رو داشت.

- به فکرتون نرسید که دکتری خبر کنین؟

- چه ضرورتی داشت؟ چون به موقع متوجه شده بودم...

- شما دوباره خوابیدین؟

- بله.

- وسوسه نشدین برین پایین؟

- فقط گوش دادم. شنیدم که اگرزویه روی تخت اش ازین پهلو به اون پهلو می شه، مثل وقتی که خواب آشفته ای ببینه.

- متوجه هستین که فنجون اونو خورده بودین؟

- این حدس رو می زنم.

- هنوز هم تأیید می کنین که جای فنجون ها رو روی سینی عوض کردین؟

- بله.

- و بعد هم دائم سینی رو نگاه می کردین؟ شوهرتون یا خواهرتون نتونستن یه بار دیگه جای اونا رو عوض کنن؟

- خواهرم توی آشپزخونه بود.

- پس شوهرتون دقیقاً همون فنجونی رو برداشت که شما جا به جا کرده بودین؟

- مطمئنم.

- معنی اش این می شه که خواهرتون سعی کرده شوهرتونو مسموم کنه؟

- نمی دونم.

- با این که، چون شوهرتون هم مسموم شده، خواهرتون خواسته هر دوتانونو مسموم کنه؟

خانم مارتن تکرار کرد:

- نمی دونم.

آن ها مدتی طولانی بدون بر زبان آوردن کلمه ای به هم نگاه کردند. بالاخره مگره تکان خورد و رفت جلوی پنجره ایستاد و همین طور که پیپ اش را پر می کرد به رود سن که زیر باران در جریان بود خیره شد.

فصل ۸

نشانه ای روی سینی

مگره با پیشانی چسبیده به پنجره سرد- مثل وقتی که کودکی بیش نبود و آن قدر پیشانی اش را به این شکل نگاه می داشت تا پوست آن سفید شود و سرش تیره بکشد- بی آن که بداند، به حرکات دو کارگری که در آن سوی رود سن روی داربست کار می کردند، خیره شده بود.

وقتی سرش را برگرداند، صورتش حالت تسلیم شده ای داشت و همین طور که به طرف میز کارش می رفت تا بنشیند، عمداً بی نگاه کردن به ژیزل مارتن، گفت:

- باز هم چیزی هست که بخواین به من بگین؟

زن مدت زیادی تردید نکرد و وقتی شروع به صحبت کرد، مگره نتوانست سرش را بلند نکند؛ چون او با صدایی آرام، کنترل شده و تقریباً بدون ضعف گفت:

- من مرگ اگزاویه رو به چشم دیدم.

آیا می دانست با این حرف چه تأثیری بر بازرسی می گذارد؟ آیا متوجه بود چه تحسین غیر ارادی، یا به عبارتی تکنیکی را در او بر می انگیزد؟ مگره به یاد نمی آورد که در میان افراد بی شماری که به این اتاق آمده و رفته بودند، موجودی دیده باشد تا این اندازه از خودش روشن بینی و خونسردی نشان بدهد. آدمی تا این اندازه بی اعتنا را به یاد نمی آورد.

نزد این زن، هیچ لرزش انسانی احساس نمی شد. هیچ نقطهٔ ضعفی در او وجود نداشت.

آرنج های مگره بر صفحه زبردستی روی میز قرار گرفت. آهی کشید و گفت:

- تعریف کنین.

- دوباره دراز کشیده بودم و خوابم نمی برد. سعی می کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده و چیزی نمی فهمیدم. درک درستی از گذشت زمان نداشتم. می دونید چه جوری یه. حس می کنی داری فکری رو دنبال می کنی، ولی در حقیقت دائم رشته افکار پاره می شه. حتماً چند بار چرتی زدم. یکی دوبار به نظرم رسید که پایین سر و صداست؛ سر و صدایی که شوهرم با پهلو به پهلو شدن ناگهانی روی تخت خواب بلند می کرد. لاقلاً این چیزی بود که به فکرم می رسید.

مطمئنم که یه بار صدای ناله ای به گوشم رسید و با خودم گفتم که کابوس می بینم. این اولین باری نبود که توی خواب حرف می زد و دست و پا می زد. برام حکایت کرده بود که در بچگی، توی خواب راه می رفته، و چند بار هم خودم شاهدش بودم.

زن کلماتش را بدون هیجان انتخاب می کرد، انگار دارد قصه ای حکایت می کند.

- در لحظه ای، صدای بلندتری شنیدم، مثل این که کسی به روی کف چوبی اتاق بیفتد. وحشت زده، دودل بودم که بلند شم یا نه. گوش خوابوندم و به نظرم رسید صدای خُر خُری می شنوم. بعد بلند شدم، رب دو شامبرم رو پوشیدم و بی سروصدا به طرف پلکان راه افتادم.

- خواهرتونو ندیدین؟

- نه.

- صدایی هم از توی اتاقش نمی اومد؟ نوری از زیر در اتاقش بیرون نمی زد؟

- نه. برای این که داخل اتاق پایینی رو ببینم، می بایست چند پله برم پایین و تردید داشتم، چون احساس خطر می کردم. بالاخره، با اکراه، این کار رو کردم. خم شدم.

- چند تا پله آمده بودین پایین؟

- شش یا هفت تا. اونا رو نشمردم. توی کارگاه روشن بود. فقط چراغ کنار تخت روشن بود. اگزاویه پخش زمین شده بود؛ تقریباً وسط فاصله تخت تا پلکان مارپیچ. مثل این که خزیده باشه، مثل این که هنوز سعی می کرد بخزه. روی یکی از آرنج هایش، آرنج چپ، بلند شده بود و دست راستش به طرف جلو دراز بود تا تپانچه ای رو که در سی سانتی متری انگشتاش بود ور داره.

- اون شما رو دید؟

- بله. سرش بالا بود و با کینه بهم خیره شده بود. قیافه ای غریب داشت. کف یا آب دهن روی لب هاش بود. فهمیدم که با حالتی نزار، تپانچه به دست به طرف پله ها پیش می رفته تا بیاد منو بکشه، نیروش تحلیل رفته و پخش زمین شده و تپانچه هم از دستش افتاده زمین.

مگره با چشم های نیمه بسته، کارگاه و پلکانی را که به طرف بالا می رفت و جسد مارتن را به آن شکلی که دیده بود، مجسم می کرد.

- شما باز هم پایین تر آمدین؟

- نه. من همون جا موندم. نمی تونستم حدس بزنم چه قدر دیگه نیرو براش باقی مونده. افسون شده بودم.

- جون دادنش چه قدر طول کشید؟

- نمی دونم. سعی می کرد هم به تپانچه برسه، هم به من چیزی بگه، کینه یا تهدیدش رو داد بزنه. در عین حال ازین هم می ترسید که بیام پایین و تپانچه رو قبل از اون ور دارم و شلیک کنم. قطعاً تا حدودی به این دلیل بود که نیومدم پایین. درست نمی دونم. فکر نمی کردم. اون به نفس نفس افتاده بود. تشنج های عصبی تکونش می داد. فکر کردم که اون هم می خواد بالا بیاره و بعد اون زوزه ای کشید، چند بار بدنش لرزید، دست هاش منقبض شد و بالاخره یکهو، بی حرکت ماند.

و بی آن که نگاهش را بچرخاند اضافه کرد:

- فهمیدم که دیگه تموم کرده.

- اون وقت شما پایین اومدین تا مطمئن بشین که مرده؟

- نه. می دونستم که مرده. نمی دونم چرا یقین پیدا کرده بودم. برگشتم توی اتاقم و روی لبه تخت نشستم. سردم بود. پتو رو کشیدم روی شونه هام.

- خواهرتون کماکان اتاقش رو ترک نکرده بود؟

- نه.

- با این حال، الان گفتین که اون زوزه کشیده.

- درسته. اون حتماً این صدا رو شنیده. نمی تونست نشنیده باشه، ولی توی تختش موند.
- به فکرتون نرسید که دکتری رو صدا کنین؟ یا به پلیس زنگ بزنین؟
- اگه توی خونه تلفن بود، شاید این کار رو می کردم. خیلی هم مطمئن نیستم.
- ساعت چند بود؟
- نمی دونم. به فکرم نرسید به ساعت کنار تختم نگاه کنم. هنوز سعی می کردم بفهمم چه اتفاقی افتاده.
- اگه تلفن داشتین، آیا اول به دوست تون هریس زنگ می زدین؟
- البته که نه. اون زن داره.
- پس حتی حدوداً نمی تونید بگید بین لحظه ای که شاهد مرگ شوهرتون بودین و زمانی که دور و بر ساعت شش رفتین از توی اتاق سرایدار تلفن بزنین، چند وقت می شده؟ مثلاً یک ساعت؟ دو ساعت؟ سه ساعت؟
- بیشتر از یک ساعت، اینو می تونم قسم بخورم، کمتر از سه ساعت.
- انتظار داشتین که متهم بشین؟
- تردیدی نداشتم.
- و حالا از خودتون می پرسین جواب سؤال هایی که ازتون می شه رو چی بدین.
- ممکنه. بی اون که متوجه باشم. خیلی فکر کردم. بعد صدای آشنای کشیدن سطل های زباله روی کف حیاط همسایه رو شنیدم و اومدم پایین.
- باز هم با خواهرتون روبرو نشدین؟
- نه خیر. همین طور که رد می شدم دست شوهرم رو لمس کردم. بدنش دیگه سرد بود. توی دفتر تلفن دنبال شماره تون گشتم و چون اونو پیدا نکردم به فوریت های پلیس زنگ زدم و خواهش کردم که بهتون خبر بدن.
- بعد هم برگشتین توی خونه تون؟
- از توی حیاط دیدم اتاق خواهرم روشنه. وقتی وارد شدم دیدم زانی از پله میاد پایین.

- چشم اش به جسد افتاده بود؟

- بله.

- اون هیچی نگفت؟

- احتمالاً چیزی می گفت اگه درست در همون لحظه به در نزده بودن. همکار شما بود.

و بعد از لحظه ای تأمل اضافه کرد:

- اگه یه کم قهوه مونده...

- سرد شده.

- طوری نیست.

مگره فنجان برای او ریخت و فنجان خودش را هم پر کرد.

در آن سوی در، در آن سوی پنجره، زندگی ادامه داشت؛ زندگی همه روزه، زندگی آن گونه که آدم ها به آن شکل می بخشند تا خاطرشان جمع شود.

این جا، توی چهار دیوار اتاق، احساس می کردی پشت جملات، پشت واژه ها، دنیای دیگری در تپش است؛ زیبایی تاریک و اضطراب آور؛ دنیایی که با این همه، زن جوان ظاهراً خیلی در آن حرکت می کرد.

مگره با صدایی آهسته، انگار تقریباً به رغم میلش، پرسید:

- شما مارتین رو دوست داشتین؟

- نه. فکر نکنم.

- با این حال باهاش ازدواج کردین.

- بیست و هشت سالم بود. از همه امتحان هایی که کرده بودم دلم به هم می خورد.

- می خواستین کسب آبرو کنین؟

او رنجشی نشان نداد.

- به هر حال، دنبال آرامش بودم.

- آیا مارتُن رو به دیگران ترجیح دادین چون نرمش بیشتری داشت؟
- شاید به طور ناخودآگاه.
- اون موقع می دونستید که اون کم و بیش ناتونه؟
- بله. من دنبال چنین چیزی نمی گشتم.
- در اوایل ازدواج باهش خوشبخت بودین؟
- این کلمه خیلی بزرگی یه. نسبتاً با هم تفاهم خوبی داشتیم.
- چون هر کاری که دلتون می خواست انجام می داد؟
- زن وانمود کرد متوجه خشونت که در صدا و نگاه سربازرس موج می زند نیست.
- به این موضوع توجهی نداشتم.
- هیچ چیز انکاء به نفس اش را متزلزل نمی کرد، با این حال علائم خستگی داشت در او به چشم می خورد.
- وقتی با هریس - یا اگه ترجیح می دین با موریس شوآب - آشنا شدین اونو دوست داشتین؟
- او به فکر فرو رفت، انگار می خواست جواب دقیقی بدهد.
- شما همه اش این کلمه رو به کار می برین. مهم این بود که موریس می تونست وضعیت رو عوض کنه، چون من هیچ وقت قبول نکرده ام که جام پشت یه پیشخون فروشگاه بزرگه.
- اون بلافاصله عاشق تون شد؟
- بستگی داره به این که منظورتون از بلافاصله چی باشه. اگه درست یادم باشه، بعد از چند روز. ما، هیچ کدوم، اهمیتی برای این موضوع قائل نشدیم.
- روابط تون بیشتر در زمینه کاری شکل گرفته بود؟
- هر طور که میل داشته باشید! می دونم که بین دو فرضیه، شما اونی رو انتخاب می کنین که بیشتر آدم رو لجن مال بکنه. درستش اینه که من و موریس احساس کردیم به نوع واحدی تعلق داریم...

- چون جاه طلبی های مشترکی داشتین. هیچ وقت به این فکر نیفتادین که طلاق بگیرین و با اون ازدواج کنین؟

- به چه درد می خورد؟ اون با زنی مسن تر از خودش که ثروتمنده ازدواج کرده و مغازه کوچقه سن هونوره رو از یمن وجود اون تونسته راه بیندازه. بقیه چیزها...

و می خواست بفهماند که بقیه چیزها واقعاً اهمیت کمی داشت!

- از چه زمانی سوءظن شما به سلامت روحی شوهرتون شروع شد؟ چون شما این احساس رو پیدا کرده بودین، این طور نیست؟

- این یه احساس نبود، یه اطمینان بود. از همون ابتدا متوجه شده بودم که با آدم های دیگه فرق داره. دوره هایی هیجانی می شد و اون وقت شروع می کرد به صحبت از کارهایش، اون جور که یه نابغه ممکنه صحبت کنه. و دوره هایی هم بود که شکوه سر می داد که آدم کودنی یه و همه مسخره اش می کنن.

- از جمله شما.

- البته. تا جایی که اطلاع دارم، اون همیشه این جور بوده. طی این دوره های اخیر، بد اخلاق و مضطرب می شد، منو با بدگمانی زیر نظر می گرفت و یکهو در لحظه ای که هیچ انتظارش رو نداشتم، شروع می کرد به سرزنش. گاهی هم برعکس، گوشه و کنایه می زد.

- این ها موجب نمی شدن دلتون بخواد ازش جداشین؟

- فکر می کنم دلم به حالش می سوخت. اون بدبخت بود. وقتی خواهرم از امریکا برگشت، عزادار بود و کمی هم در نقش بیوه تسکین ناپذیر. شوهرم بهش اخم می کرد. خواهرم عادت های اونو به هم می زد و اون هم اینو بهش نمی بخشید؛ روزها اصلاً باهاش حرف نمی زد.

هنوز هم نمی دونم خواهرم با اون چه رفتاری رو پیش گرفت. قطعاً چیزی که موفق اش کرد این بود که قیافه آدمی از همه جا رونده و از همه کس مونده رو به خودش می گرفت.

این جورى اون بالاخره با کسی که از خودش ضعیف تر می شد رو به رو می شد. دست کم این جورى فکر می کرد. متوجه هستین؟ با خواهرم، حس می کرد که یه مرده، یه آدم پابرجا و مافوق...

- باز هم به فکرتون نرسید طلاق بگیرین و راه رو برایشون باز بذارین؟

- به هر حال اونا با هم احتمالاً بدبخت می شدن، چون در حقیقت، خواهرم یه زن دست و پا چلفتی نیست. برعکس.

- شما ازش متنفرین؟

- ما هیچ وقت همدیگه رو دوست نداشتیم.

- در این صورت چرا اونو زیر سقف خودتون جا دادین؟

- چون اون خودشو تحمیل کرد.

اگر مگره باری به روی شانه ها و طعم بدی در دهان حس می کرد، به این دلیل بود که می دید همه این ها عین واقعیت است.

زندگی در خانه ویلایی خیابان شاتی یون دقیقاً در همین حال و هوایی جریان داشته که خانم مارتن در چند جمله توصیف می کرد و مگره می توانست شب هایی را تصوّر کند که تقریباً در سکوت مطلق - هر یک محبوس در عالم کینه ورزی های خود - سپری می شده است.

- شما به چه چیزی امید بسته بودین؟ به این که وضع نمی تونه خیلی بیشتر ادامه پیدا کنه؟

- من رفتم و دکتری رو دیدم.

- استاینر؟

- نه. یکی دیگه. همه چیز رو براش تعریف کردم.

- اون بهتون پیشنهاد نکرد درخواست کنین شوهرتون رو توی یه بیمارستان روانی بستری کنن؟

- اون بهم نصیحت کرد صبر کنم و گفت که علامت های بیماری هنوز به قدر کافی صراحت ندارن و به زودی حمله شدیدتر بیماری بروز می کنه...

- به شکلی که شما این حمله رو پیش بینی می کردین و گوش به زنگ بودین؟

اون به طور نامحسوسی شانه ها را بالا انداخت. بعد از لحظه ای سکوت گفت:

- آیا به همه سؤال هاتون جواب دادم؟

مگره جست و جو می کرد و دیگر چیزی برای پرسیدن پیدا نمی کرد، چون دیگر هیچ نکته تاریکی باقی نمانده بود.

- نمی دونستم اون قدر نیرو براش مونده که تپانچه رو ورداره یا نه...

- شما یقین دارین که خواهرتون در جریان همه این چیزهایی که الان بهم گفتین بوده؟

زن بی آن که جوابی بدهد به مگره خیره شد.

به چه درد می خورد ادامه بدهد؟ مگره بدش نمی آمد او را وادار به ضد و نقیض گویی کند. بدش نمی آمد او را متهم کند. ولی زن هیچ نقطه ضعفی نشان نمی داد. از زیر هیچ سوالی هم شانه خالی نمی کرد. بالاخره به عنوان تیر آخر، زمزمه کرد:

- هیچ وقت قصد نداشتین خودتونو از دست شوهرتون خلاص کنین؟

- با کشتن اش؟

او به این ترتیب فرق بین کشتن و بستری کردن در بیمارستان روانی را مشخص می کرد. و چون مگره جواب مثبت داد، او فقط گفت:

- اگه لازم می شد اونو از میون ور دارم، هیچ چیزی رو به دست تصادف نمی سپردم و الان هم این جا نبودم.

این هم حقیقت داشت. اگر کسی پیدا می شد که قادر باشد جنایتی شسته رفته مرتکب شود، همین زن بود.

بدبختانه او مارتن را نکشته بود و مگره، بعد از روشن کردن دوباره پپ اش، همین طور که با کینه به او نگاه می کرد، با جسم و روحی کرخ شده، با سنگینی از جا بلند شد و به طرف اتاق بازرسان رفت.

- شماره ۱۷ خیابون شاتی یون رو برام بگیرین... اتاق سرایداری... ژانویه توی عمارت ته حیاط... می خوام تلفنی باهاش صحبت کنم...

و برگشت سرجایش، و در حالی که انتظار می کشید، زن به صورتش پودر می زد، به همان شکلی که ممکن بود در فاصله بین دو پرده تئاتر این کار را انجام دهد. بالاخره صدای زنگ تلفن بلند شد.

- ژانویه؟... می خواستم بدون این که قطع کنی، بری توی خونه و با دقت یه سینی رو که باید توی آشپزخونه باشه بررسی کنی...

و به طرف ژیزل مارتن برگشت.

- یه سینی گرد یا یه سینی چارگوش؟

- یه سینی مستطیل، چوبی.

- یه سینی چوبی مستطیل شکل و نسبتاً بزرگ که می شه سه تا فنجون و سه تا نعلبکی روش گذاشت... اون چیزی که می خوام بدونم اینه که آیا علامتی، خراشی، نشونه ای هست که بشه بفهمی سینی رو ازین طرف یا اون طرف دیگه قرار دادن یا نه... منظورم رو می فهمی؟... یه لحظه... کارشناس ها هنوز اونجان؟... خُب...! ازشون بخواه شیشه کوچکی رو که توی گنجۀ جاروست و در اون پودر سفید رنگیه بررسی کنن... اثر انگشت ها رو وردارن...

ژانویه توانست به سؤال دوم بلافاصله جواب بدهد.

- هیچ اثر انگشتی نداره. اونا شیشه رو بررسی کردن. شیشه با یه تیکه پارچۀ مرطوب که کمی هم چرب بوده - قطعاً دستمال ظرف خشک کنی - پاک شده بوده.

- دادسراچی ها رسیدن؟

- بله. قاضی تحقیق خوشحال نیست.

- چون منتظرش نشدم؟

- بخصوص چون زن ها رو با خودتون بردین.

- بهشون بگو وقتی برگردن به دفترشون، قضیه حتماً تموم شده. کدوم قاضی یه؟

- کومیلو.

این دو نفر از هم بیزار بودند.

- برو زود سینی رو ببین. من پشت خط می مونم.

مگره صدای ژیزل مارتن را، که دیگه به او توجهی نمی کرد، شنید.

- اگه اینو از من پرسیده بودین، به اطلاع تون می رسوندم. یه علامت وجود داره. کسی عمداً علامت نداشت. روی یکی از گوشه های مستطیل، لعاب یه حباب کوچیک ایجاد کرده.

در واقع چند لحظه بعد ژانویه، کمی نفس نفس زنان، به مگره می گفت:

- روی لعاب یه برآمدگی کوچولو هست.

- ازت متشکرم. خبر دیگه ای نیست؟

- توی جیب مارتن یه تیکه کاغذ مچاله شده پیدا کردن که توش فسفور سفید بوده.

- می دونم.

او می دانست این تکه کاغذ باید وجود داشته باشد. البته حدس می زد آن را جایی توی اتاق پیدا خواهند کرد.

مگره گوشی را گذاشت.

- وقتی دیدین شوهرتون می ره توی آشپزخونه، گمان بردین رفته چه کار کنه؟ به این خاطر نبود که جای فنجان ها رو عوض کردین؟

- هر دفعه که فرصتش پیش می اومد من این کار رو می کردم.

- برای اون پیش می اومد که این کار رو بکنه؟

- درسته. فقط دیشب اون نتونست این کار رو بکنه، چون یک لحظه هم از سینی غافل نشدم.

در آپارتمان بلوار ریشار لونوار هم یک سینی وجود داشت، ولی نه چوبی، بلکه با روکش آب نقره که هدیه عروسی شان بود. فنجان های مگره و همسرش شبیه هم بودند، با این تفاوت که فنجان سربازرس یک ترک تقریباً نامحسوس داشت.

به هر حال، او هیچ وقت اشتباه نمی کرد. وقتی خانم مگره سینی را روی میز گرد، کنار صندلی راحتی شوهرش می گذاشت، او مطمئن بود که فنجانش، طرف خودش و نزدیک دستش است.

مگره یک بار دیگر از جا برخاسته بود. خانم مارتن، کنجکاو، ولی بی تشویش، با نگاه او را دنبال می کرد.

- لوکا، لطفاً یه لحظه بیاین؟ یه دفتر خالی پیدا کنین و با این خانم برین اون جا. تا صداتون نزد همون جا باشین. سر راه، بگین آن خانم دیگه رو بیارن پیشم.

مادام مارتن بی آن که سؤالی از سربازرس بکند، دنبال بازرس راه افتاد. مگره وقتی تنها شد، در گنجه را باز کرد و بطری کنیاکی را که در آن جا می گذاشت - کمتر برای خودش و بیشتر برای بعضی از ارباب رجوع ها که گاهی به آن احتیاجی پیدا می کردند - برداشت و کمی از آن را در لیوان ریخت. وقتی به در زدند، او داشت در گنجه را می بست و فرصت پاک کردن لب هایش را پیدا نکرد.

- بفرمایین تو!

ژانی داخل شد. او صورتی رنگ پریده و ورم کرده داشت، با لکه های سرخ. مثل کسی که گریه کرده باشد.

- بفرمایین بنشینین.

صندلی ای که خواهرش روی آن نشسته بود هنوز گرم بود. ژانی دور و بر خودش را نگاه می کرد. از این که با بازرس تنها مانده تشویش داشت.

مگره سرپا ایستاده بود. دور اتاق چرخی زد و نمی دانست از چه زاویه ای حمله کند. سرانجام رو به روی او آمد و گفت:

- چه وکیلی انتخاب می کنین؟

زن ناگهان سر را بالا برد، چشم ها از حدقه بیرون آمده و نمناک. لب هایش تکان می خوردند، ولی قادر به صحبت کردن نبود.

- ترجیح می دم در حضور وکیل تون از شما سؤال کنم، به صورتی که حس نکنین می خوام کلک بزنم.

زن بالاخره با لکنت زبان، در حالی که اشک روی گونه هایش می غلتید، گفت:

- من وکیلی نمی شناسم.

مگره از توی قفسه کتابخانه، راهنمای وکلای دادگستری پاریس را برداشت و آن را به طرف وی دراز کرد.

- از توی این فهرست انتخاب کنین.

زن سرش را تکان می داد.

- به چه درد می خوره؟

چه قدر مگره ترجیح می داد که این زن دیگر بود!

- اعتراف می کنین؟

زن با سر علامت می داد که بله. توی کیفش دنبال دستمال می گشت. بی ادا و اطوار بینی اش را پاک می کرد و بینی باز هم سرخ تر می شد.

- قبول دارین که قصد داشتین خواهرتونو مسموم کنین؟

آن وقت حق حق گریه اش بلند شد.

- دیگه چیزی نمی دونم... شکنجه ام ندین... دلم می خواد که هرچه زودتر همه چی تموم بشه...

حق حق گریه نکانش می داد. به فکرش نمی رسید صورت خیس شده اش را پنهان کند.

- شوهر خواهرتونو دوست داشتین؟

- نمی دونم. دیگه چیزی نمی دونم. فکر می کنم که آره...

نگاهش التماس می کرد.

- سربازرس، کاری بکنین همه چی زود تموم بشه. دیگه طاقت ندارم...

و حالا مگره فهمیده بود، کوتاه ترین راه را برگزیده. حتی با دست شانه زن جوان را لمس کرد؛ چون می دانست که او نیازمند تماسی انسانی است.

- شما متوجه شده بودین که اگزاویه مثل آدم های دیگه نیست؟

زن با اشاره می گفت آری. با اشاره می گفت نه. او با مسائلی دست و پنجه نرم می کرد که برایش فوق العاده پیچیده بودند. سرانجام فریاد کشید:

- خواهرم بود که اونو درک نمی کرد و دیوونه اش می کرد...

- عمدی؟

- نمی دونم. اگزاویه احتیاج داشت...

واژه ها راحت به زبانش نمی نشستند.

- من سعی کردم...

- که بهش خاطر جمعی بدین؟

- شما نمی‌تونین بفهمین ما در چه جَوّی زندگی می‌کردیم... فقط وقتی که من و اون با هم تنها بودیم زندگی بود... چون با من، اون احساس راحتی می‌کرد، اعتماد داشت...

- وقتی دیروز عصر، کنار ساحل رودخونه، اومد پیش تون، بهتون گفت که قراره صبح بیاد معاینه بشه؟

زن جوان، حیرت زده ازین که مگره در جریان ملاقات آن هاست، لحظه ای با دهان باز به او خیره شد.

- جواب بدین... من هم سعی می‌کنم هر چه زودتر شما رو خلاص کنم...

زن جوان معنی این واژه را درک کرد. تصوّر نکرد که سربازرس قصد دارد او را آزاد کند، بلکه دقیقاً می‌خواهد وی را، به عبارتی، از شرّ خودش خلاص کند. و با افسوس تأیید کرد.

- اون اینو بهم گفت.

- ازین معاینه وحشت داشت؟

زن جوان، ضمن بالا کشیدن بینی گفت بله و در حالی که دوباره اشک اش جاری می‌شد اضافه کرد:

- تصوّر می‌کرد که زنش برنده شده...

انتخاب واژه‌ها نشان می‌داد چه قدر فکرش مغشوش است.

- چون زنش بود که اونو وادار به این کار کرده بود... اون پیش بینی کرده بود که اگر او به سمّ رو پیدا می‌کنه، که فکرهایی به سرش می‌زنه...

- اون از زنش نفرت داشت؟

او با وحشت به مگره خیره شد، بی آن که جرئت جواب دادن داشته باشد.

- شما هم همین جور، مگه نه، شما هم شروع کردین از خواهرتون نفرت داشته باشین؟

او سرش را تکان می‌داد. معنی این حرکت نه «خیر» بود و نه «آری». بیشتر می‌توان گفت که او سعی می‌کرد با این حرکت سر، کابوس را از خود دور کند. مگره ادامه داد:

- دیروز عصر، وقتی مارتن از این جا بیرون رفت تصوّر می کرد بعد از معاینه پزشکی، آزادش نمی دارن... بنابراین فقط یک شب وقت داشت... این آخرین شانس اش بود...

رفتار فروشنده اسباب بازی ممکن بود غیر منطقی جلوه کند، ولی از نوعی منطق هم بی بهره نبود، و مگره داشت بعضی از قسمت های کتاب روان پزشکی را درک می کرد. فقط آن چیز هایی که مؤلف کتاب با واژه های دشوار و با جمله های پیچیده شرح می داد، نهایتاً خیلی هم انسانی بود.

- وقتی که اون اومد آشپزخونه شما هم اون جا بودین...

و زن جوان به لرزه افتاد، دلش می خواست جلوی صحبت سربازرس را بگیرد.

- جوشونده توی فنچون ها ریخته شده بود؟

مگره مطمئن بود که فنجان ها پر شده بودند و نیازی به پاسخ نداشت.

- شما اونو ندیدین که گرد رو بریزه؟

- پشتم بهش بود. اون کشوی قاشق و چنگال ها رو باز کرد و یه چاقو برداشت. صدای چاقوها رو شنیدم...

- و شما تصوّر کردین اون شهامت ریختن سم رو نداره؟

مگره آن چاقوی دسته سیاه چوبی را در کنار رادیو، که کاتالوگی هم رویش بود، دوباره مجسم کرد.

زیر نگاه سنگین سربازرس، ژانی باز هم کمی دست و پا زد و بالاخره ناله کنان گفت:

- من دلم سوخت...

مگره می توانست به او پاسخ دهد:

- به هر حال، نه به خاطر خواهرتون!

و زن جوان ادامه می داد:

- یقین داشتم که می خوان توی بیمارستان روانی بستری اش کنن، که ژیزل برنده شده... اون وقت...

- اون وقت شیشه فسفور رو برداشتین و مقدار زیادی توی فنچون خواهرتون ریختین. به فکرتون هم رسید که شیشه رو پاک کنین.

- یه حوله خیس دستم بود.

- دقت کردین فنجونی که به خواهرتون اختصاص داشت در طرف مناسب سینی باشه.

- سربازرس، بهتون التماس می کنم!... اگه می دونستین چه شبی رو سحر کردم...

- همه صداها رو شنیدین؟

چه طور ممکن بود نشنود؟

- و نیومدین پایین؟

- خیلی می ترسیدم.

حالا با مجسم کردن صحنه، زن جوان به لرزه افتاده بود و به خاطر او مگره مجدداً به طرف گنجه رفت و در آن را باز کرد.

- بخورین.

او اطاعت کرد. مشروب در گلویش گیر کرد و نزدیک بود مایعی را که گلویش را می سوزاند بیرون بریزد. احساس می شد زن جوان به نقطه ای رسیده که دلش می خواهد روی زمین دراز بکشد و بی حرکت بماند و دیگر به هیچ چیزی گوش نکند.

- ای کاش شوهر خواهرتون همه چی رو بهتون گفته بود...

زن جوان، کز کرده در گوشه صندلی، نمی دانست قرار است چه چیزهای تازه ای بشنود.

و مگره که حرف های اغزایه مارتن را در همین اتاق به یاد می آورد، توضیح داد:

- او قصد نداشت با سم خودش را از دست زنش خلاص کند، بلکه می خواست به تپانچه انتقامش را بگیرد.

آیا نزدیک نبود درین کار موفق شود؟ آیا روانکاوها از منطق دندان شکن بعضی از روان پریش ها سخن نمی گفتند؟

او ضمن جا به جا کردن چاقوها، فسفور را در فنجان خودش ریخته بود؛ آن قدر سریع که خواهرزنش، که پشت اش به او بود، فکر کرده بود که در آخرین لحظه شهامت اش را از دست داده است.

او مقدار سمّ را دقیقاً اندازه گرفته بود؛ برای این که به قدر کافی مسموم شود، ولی نه آن اندازه که سمّ او را بکشد، تا بتواند بعداً عملی را که انجام می دهد توجیه کند. بی دلیل نبود که از ماه ها پیش به کتابخانه های عمومی سر می زد و در مطالعه کتاب های پزشکی و شیمی غرق می شد.

این دُز سم را، ژیزل مارتن، با تغییر محل فنجان ها روی سینی، خورده بود و بعد هم ناخوش شده بود.

آیا ژانی که آن شب پایان ناپذیر و پُرسر و صدا را در اتاقش گذرانده بود، متوجه این چیزها شده بود؟

دلیل این که او در نهایت فهمیده بود چه اتفاقی افتاده، این بود که با سری پایین افتاده در گوشه صندلی کز کرده بود و با لکنت زبان، انگار قدرت تکلم را از دست داده باشد، می گفت:

- من اونو کشتم...

مگره او را به حال عجز و درماندگی خود گذاشت و سعی کرد صدایی بلند نکند؛ چون می ترسید زن جوان به روی زمین درغلند. سرانجام روی پنجه های پا به اتاق بازرس ها رفت و گفت:

- اونو ببرین پایین... به آرومی... اول به درمونگاه...

او ترجیح می داد خودش این کار را نکند. همین طور که جلوی پنجره ایستاده بود، حتی نخواست ببیند کدام یک از مأموران به طرف اتاق کارش می رود.

گناه او نبود. او نمی توانست از همان ملاقات اول اگرزویه را نزد روان پزشک ببرد. و روان پزشک هم قطعاً حاضر نمی شد مسئولیت بستری کردن او را در بیمارستان روانی قبول کند.

مرز بین مسئولیت و عدم مسئولیت جایی نامشخص، منطقه ای تاریک است که قدم نهادن در آن خالی از خطر نیست.

دست کم دو نفر درین منطقه از پا درآمدند، در حالی نفر سوم...

- رئیس، با اون یکی دیگه چه کار کنیم؟

مگره لرزید. برگشت و مثل آدمی که از راهی دور آمده باشد، به اتاق وسیع بازرس ها نگاه کرد.

- بره پی کارش.

نزدیک بود بگوید:

- بیندازینش بیرون!

صبر کرد که دفتر خودش خالی شود. آن وقت وارد آن شد و چون هنوز بویی ناآشنا در اتاق پیچیده بود، پنجره را باز کرد.

او داشت هوای مرطوب را عمیقاً در سینه می کشید که لوکا از پشت سرش گفت:

- نمی دونم کار خوبی کردم یا نه. قبل از رفتن، خانم مارتن ازم اجازه خواست تلفن بزنه. بهش اجازه دادم، چون فکر می کردم که شاید ازین تلفن چیزی دستگیرم بشه.

- اون چی گفت؟

- می دونین به کی زنگ زده؟

- هریس.

- او موریس خطابش می کنه. عذرخواهی کرد که نتونسته برای باز کردن مغازه اون جا باشه. هیچ توضیح دیگه ای نداد. فقط گفت: «بعداً براتون شرح می دم...»

مگره پنجره را بست و به آن پشت کرد و لوکا، بعد از ورنانداز کردن مگره، با ناراحتی پرسید:

- رئیس، خبری یه؟

- هیچی. چه خبری می تونه باشه؟ مگه خانم مارتن اینو نگفت؟ اون زنی نیست که اشتباه کنه. فعلاً توی یه تاکسی نشسته، یه آینه کوچیک جلوی بینی اش گرفته و داره به آرایش اش می رسه...

و پیپ اش را توی زیر سیگاری خالی کرد.

- به دادسرا زنگ بزن و اگه کومیلو برگشته، بهش بگو تا چند دقیقه دیگه می رم ببینمش.

از نظر مگره قضیه خاتمه یافته بود. بقیه به قاضی ها مربوط می شد و او اصلاً دلش نمی خواست جای آن ها باشد.

پایان

نولان، ۱۶ دسامبر ۱۹۵۷